

طبعه انجمن دانش

۱۱۴۹

ادبیات پارسی

برای کلاسهای چهارم دبیرستان

(ادبی - ریاضی - طبیعی)

مطابق با برنامه جدید وزارت فرهنگ

موسسه

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به
کتابفروشی حقیقت

تبریز - بازار شیشه گر خانه

چاپ دوم

۱۳۳۷

تهیه و چاپ: انجمن



بها ۴۰ ریال

حمید

ادبیات پارسی

برای کلاسهای چهارم دبیرستان

(ادبی - ریاضی - طبیعی)

مطابق با برنامه جدید وزارت فرهنگ

حق چاپ محفوظ و مخصوص است «به»
کتابفروشی حقیقت

تبریز بازار شیشه گرخانه

چاپ دوم

۱۳۳۷

نمیز چاپخانه

دېرانيکه درتاليف اين کتاب همکاري کرده اند :

باتمانقانچ	(سنجر)
دولت آبادی	(عزيز)
شهرستاني	(محمد حسين)
صبا	(عاي اکبر)
فرهنگ	(مجيد)
کارنگ	(عبدالعلي)
لک ديزجي	(علي)
محمد خانلو	(حسن)

بسمه تعالی

مقدمه چاپ اول

دیران محترم و همکاران ارجمند ! کتابیکه اکنون بدست شما میرسد نتیجه سالها تدریس و تعلیم است و در تألیف آن سعی شده است منظور شما و دانش آموزان عزیز کاملاً بدست آید و از اینرو نکات زیر در نوشتن آن در نظر گرفته شده است :

۱- مطابقت با برنامه‌ایکه از طرف وزارت فرهنگ معین شده است و ما خواسته‌ایم جزء بجزء این برنامه را مراعات کنیم که دانش آموزان از جهت کمی مواد آن بی‌بضاعت و بی‌علم بار نیایند و از جهت زیادی آن در زحمت و رنج نیفتند .

۲- در انتخاب قطعات منظور ما تنها مطابقت با برنامه نبوده است بلکه با عملی کردن منظور فوق جنبه بیدار کردن غرور ملی و تشویق دانش آموزان بکسب اخلاق نیک نیز مراعات شده است .

۳- عبارات و جمله‌هاییکه انتخاب شده مطابق با قوه دانش آموزان است از اینرو از نوشتن قطعات بسیار سخت و تکه‌های بسیار آسان خودداری کرده‌ایم تا دانش آموزان بعلت سختی عبارات از آموختن و یاد گرفتن آن مأیوس نباشند و از آسانی آن بمطالعه بی‌اعتناء نشوند .

۴- نکته بالا را در انتخاب موضوعات نیز رعایت کرده‌ایم یعنی از نوشتن مسائل غامض و دشوار دوری جسته‌ایم و فقط برای رعایت برنامه ناچار شده‌ایم چند قطعه از اشعاریکه جنبه عرفانی دارد بنویسیم و بعقیده ما جای این نوع افکار و اشعار کلاسه‌ای بالا است و گرنه شاگرد هفده ساله کلاس چهارم از درک معنی حقیقت تصوف عاجز است و هیچگاه نمیتواند معنی و مغز شعر زیر را :

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
و امثال آنرا دریابد و بداند .

۵- در مقدار قطعات نظم یا نثر نیز جنبه روانشناسی را از نظر دور نداشته‌ایم و حتی الامکان قطعات کوچک و کم برگزیده‌ایم تا فکر دانش آموز از فراگیری خلاصه مطالب عاجز و خسته نشود .

۶- در تقدیم و تأخیر قطعات نظم و نثر خواسته‌ایم طبق اصول روانشناسی تنوع بکار رود ، بعبارت دیگر پس از نوشتن يك قطعه نظم بنوشتن نثر و بالعکس پرداخته‌ایم تا دانش آموزان از یکنواخت بودن آهنگ عبارات بیزار و خسته نباشند زیرا بتجربه

ثابت شده است خواندن دو سه صفحه نشر یا نظم پی در پی که دانش آموز را مجال تحول فکری ندهد خسته کننده و کم فایده است .

۷- از نوشتن مدایح و هجویات بی لطف صرف نظر کرده و بجای آن کوشیده ایم روح احترام بمقدسات مذهبی و ملی وامانت و سایر آداب نیک را در اذهان دانش آموزان پرورش دهیم . و آنانرا برای زندگی بهتری در آینده آماده کنیم .

۸- در تألیف کتاب جنبه مادی بخصوصی منظور نبوده است ، بلکه خواسته ایم بقدر توانائی خود بفرهنگ کشور خدمتی انجام بدهیم این است که قیمت کتاب را نسبت بکتابهای همانندش ارزان و کمتر معین کرده ایم تا بدانش آموزان و اولیای آنها از این حیث اجحافی نشود .

۹- تعداد قطعات این کتاب متناسب با عده ساعات درس قرائت در یکسال تحصیلی انتخاب شده و باین جهت آقایان دبیران میتوانند تمام مطالب را در عرض سال تدریس و تشریح فرمایند .

۱۰- در انتخاب قطعات این کتاب حتی الامکان نکات و رموز لازم در آموزش و پرورش درست را مراعات کرده ایم ولی مدعی نیستیم که منظور ما از حیث خوبی و مرغوبی کتاب کاملاً تأمین شده است بلکه انتظار داریم که از راهنمایهای همکاران گرامی خود نیز در چاپهای بعدی استفاده کنیم و بتوانیم کتابیکه از همه جهت بی عیب و نقص باشد در دسترس دانش آموزان عزیز قرار دهیم .

هیئت مؤلفین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در ستایش خدا

بنام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای	خداوند روزی ده رهنمای
خداوند گیهان و گردان سپهر	فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان بر تراست	نگارنده بر شده گوهر است
به بینندگان آفریننده را	نه بینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه	که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد	نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجد او	در اندیشه سخته کی گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست	میان بندگی را بیایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی	همان برگزیند که بیند همی
بدین آلت و رأی و جان و روان	ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستوشوی	ز گفتار بیگار یک سو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه	بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود	زدانش دل پیر برنا بود
از این پرده برتر سخن گاه نیست	بهستیش اندیشه را راه نیست

(فردوسی)

مناجات

ای کریمی که بخشنده عطائی و ای حکیمی که پوشنده خطائی ، ای صمدیکه
از ادراك ما جدائی و ای احدیکه در ذات و صفات بیهمتائی و ای قادریکه خدائی
را سزائی و ای خالقیکه گمراهان را راهنمائی، جان ما را صفائی ده و دل ما را هوائی
ده و چشم ما را ضیائی ده ، و ما را از کرم و فضل خود آن ده که آن به .

الهی چون حاضری چه جویم و چون ناظری چه گویم ، الهی می بینی و میدانی
و بر آوردن میتوانی ، الهی چون همه آن کنی که خود خواهی ، پس ازین بنده مفلس
چه میخواهی ؟ الهی همه میخواهند که در تو نگرند و عبدالله میخواهد که تو در وی
نگری ، الهی علمی که افراستی نگونسار مکن و چون در آخر عفو خواهی کرد در
اول شرمسار مکن .

الهی دلی ده که در شکر تو جان بازیم و جانی ده که کار آن جهان سازیم ،
الهی دانای ده که از راه نیفتیم و بینای ده که در چاه نیفتیم ، الهی مگوی که چه
آورده اید که درویشانیم و میسر که چه کرده اید که رسوایانیم ، الهی نگاهدار تاپشیمان
نشویم و براه آور که سرگردان نشویم ، الهی تو بساز که دیگران ندانند و تو نواز
که دیگران نتوانند .

(خواجه عبدالله انصاری)

دین و دانش

اگر دل نخواهی که باشد نژند	نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی	دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست	ره رستگاری بیایدت جست

بنزد نبی و وصی گیر جای	اگر چشم داری بدیگر سرای
ترا دشمن اندر جهان خود دل است	دلت گر براه خطا مایلست
نه برگردی از نیک پی هم رهان	نگر تا نداری بیازی جهان
چو با نیکنامان بوی هم نورد	همه نیکیت باید آغاز کرد
همانا کرانش ندانم همی	ازین در سخن چند رانم همی
بر باغ دانش همه رفته اند	سخن هر چه گویم همه گفته اند

(فردوسی)

سخنان سودمند

از سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر است که گفت: خردمند آنست که چون کارش بیش آید همه رأیها جمع کند و بصیرت دل در آن نگیرد. تا آنچه صواب است از آن برگزیند و دیگرانرا یله کند. چنانکه کسی را دیناری گم شود اندر میان خاک اگر زیرک بود همه خاکهای آن حوالی را جمع کند و بفربالی تنگ فرو گذارد، تا دینار از میان پدید آید. و نیز گفت: بعدوی ضعیف فریفته مشو که ستور قوی از سارخک ضعیف نفور شود و بود که هلاک گردد. هزار دوست اندک باشد و یکی دشمن بسیار بود. آتش چنان نسوزد فتیله را که عداوت بسوزد قبیله را. و عتاب بهتر از حقد اندرون. و زخم نصیحت کننده بهتر از سلام دشمن بد آموز، طیبی که ترا داروی تلخ دهد تا درست شوی مشفق تر از آنکه حلوا دهد تا بیمار شوی. و آنکه ترا حذر فرماید تا ایمن شوی مهربانتر از آنکه ترا ایمن کند تا پس از آن بترسی.

و نیز روایت کرد که: مردمان بچهار چیز فخر کنند لیکن تأویل نشناختند: بحسب و غنا و علم و ورع. پنداشتند که حسب بنسب است و خود حسب خلق نیکوست چنانکه پیغامبر صلی الله علیه و آله میگوید: **حَسْبُ الرَّجُلِ حُسْنُ خُلُقِهِ** حسب مرد حسن خلق اوست. پنداشتند که غنا بسیاری مال است، و غنا غنای دل است و علم نوری است که خداوند بدل بنده افکند. و پنداشتند که ورع ترك تعجل است

و خویشتن فراهم گرفتن و روی ترش کردن و ورع از حرام پرهیز کردن است برای خداوند سبحانه و تعالی و باز ایستادن از ناشایست .

(اسرار الوحید)

مهتری

شو خطرکن ز کام شیر بجوی	مهتری گر بکام شیر در است
یا چو مردانت مرگ رو یاروی	یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه
(حفظه باد غیسی)	

حکایت

شنیدم که یکی از ملوک بگوش گران بوده است . چنان اندیشید که آنان که ترجمانی میکنند سخن متظلمان را با اوراست نگویند و چون حال نداند چیزی فرماید که موافق کار نباشد ، فرمود که متظلم باید که جامه سرخ پوشد و دیگر هیچکس جامه سرخ نپوشد تا من او را بشناسم و آن ملک برپیل نشست و در صحرای بیستادی و هر که را با جامه سرخ دیدی فرمودی تا گرد کردند پس بجایی خالی نشستی و ایشان را یک بیک بخواندی تا بآواز بلند حال خویش گفتندی و او انصاف ایشان میدادی و این همه احتیاط از بهر جواب آن جهان کرده اند تا چیزی برایشان پوشیده نگردد .

(سیاستنامه)

مستی مکن

ای آنکه غمگنی و سزاواری	واندر نهان سرشک همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد	بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را	گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی	زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن	کی رفته را بزاری باز آری
آزار یش بینی زین گردون	گر تو بهر بهانه بیازاری

بر هر که تو بر او دل بگماری	گوئی گماشته است بلائی او
بگرفت ماه و گشت جهان تاری	ابری پدید نی و کسوفی نی
فضل و بزرگمردی و سالاری	اندر بالای سخت پدید آرند

(رودکی)

خطبه خواندن منوچهر بر ارکان مملکت

پس چون دیگر روز شد ، فرمود تا سپاه را همه بحضرت او بردند گروه گروه ، همه را گرد کردند و همه رعیت را که آنجا بودند ، همه خرد و بزرگ را بیاوردند و هر کسی را از مهتران سپاه و از مهتران رعیت بجای خویش بنشانند تا اندر مرتبت کس تقصیر نیفتاد ، و خود بر تخت مملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و موبد همه موبدان را برابر خویش بر تخت بنشانند و آن موبد مهتر همه علماء و حکماء زمانه بود و چون دانست که هر کسی بجای خویش بنشستند ، بر تخت برپای برخاست و ایشانرا فرمود که شما بجای خویش بنشینید من از بهر آن برجای خاستم تا همه مرا ببینید و سخن مرا بشنوید ، پس ایشانرا خطبه کرد و پند داد و ابتدای خطبه خدا را سپاسداری کرد ، پس ایشانرا ایدون گفت : ای مردمان این همه که شما ببینید بدین چندین بسیاری ، چندین گونه خلق که اندرین جهانست همه را خالق است که آفریدگار ایشان است و نعمت برایشان از اوست ، او را بر آفریدن نباید پرستیدن ، و بر نعمت سپاسداری کردن و خویشتن بقضای او سپردن و هر چه بود نیست چاره نیست و نباشد و هیچکس نیست که ضعیفتر از مخلوق است بدست خالق ، اگر این مخلوق چیزی بجوید نیابد و هیچکس نیست قویتر از خالق بر مخلوق ، زیرا که خالق هر گاه که مخلوقی را بجوید ، مخلوق بدست او اندر است ، پس از همه ، خالق قویتر و خالق تر و قادر تر ، و از همه این مخلوق ضعیفتر ، که هر چه بجوید ، یافت تواند و چون او بجوید گریخت نتواند و اندیشه کردن اندر کار خالق و مخلوق روشنائی افزاید اندر دل ، و غفلت و نا اندیشیدن از این ، تاریکی افزاید در دل و جان ، پیشینگان

رفتند و جهان بما باز داشتند و ما را چاره نیست از پس ایشان ببايد رفتن و ایشان ما را چنان اند چون بيخ درخت مر درخت را و ما ایشانرا چون شاخ درخت، و شاخ درخت را چون بيخ برکنی، شاخ او از پس بيخ چه مایه باید و پای دارد؟ ما نیز پس ایشان بس نمایم اندرین جهان، و خدای عزوجل بزرگی خویش این ملك ما را داد و ما او را سپاس داریم و از وی خواهیم که ما را بر سپاسداری نیرو دهد و بر راه راست بدارد و بازگشت باز وی است.

(ابوعلی باهمی)

علت شهرت طاهر ذوالیمینین

از ذوالریاستین که فضل بن سهل را گفتند و ذوالیمینین که طاهر را و ذوالقلمین که صاحب دیوان رسالت مأمون بود قصه دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود. چون محمد زبیده کشته شد و خلافت بمأمون رسید دو سال و چیزی در مرو بماند و آنقصه دراز است، فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و بعلویان آرد مأمون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگند خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی ولیعهد از علویان کنی و هر چند برایشان نماند تو باری از گردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده مأمون گفت سخت صواب آمد و کدام کس را ولیعهد کنم. گفت علی بن موسی الرضا علیه السلام را که امام عصر است و بمدينه رسول میباشد. گفت کس پوشیده باید فرستاد نزدیک طاهر و ببايد بدو نبشت که ما چنین و چنان خواهیم کرد تا وی کس فرستد و علی را از مدينه بیاورد و در نهان ویرا بیعت کند و بر سیل خوبی بمر و فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایتعهد آشکارا کرده شود. فضل گفت امیر المؤمنین را بخط خویش ملطّفه باید نبشت، در ساءت دویت و کاغذ و قلم خواست و این ملطّفه را نبشت و بفضل داد فضل بخانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود نبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه

شد که میلی داشت بعلوینان. آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانۀ خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشد و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا علیه السلام و نامه عرض کردند و پیغامها دادند رضا علیه السلام را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن درداد از آنکه از حکم مأمون چاره نداشت و پوشیده و مستنکر ببغداد آمد و ویرا بجای نیکو فرود آوردند پس يك هفته که بیاسوده بود در شب طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده و خدمت کرد و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مأمون بروی عرضه کرد و گفت نخست کسیکه بفرمان امیر المؤمنین خداوند بتویعت کند منم و چون این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند رضا روحه الله تعالی دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است، طاهر دست چپ پیش داشت، رضا گفت این چیست؟ گفت: راستم مشغول است بیعت خداوند امیر المؤمنین مأمون، و دست چپم فارغ است از آن پیش داشتم، حضرت رضا علیه السلام را گسیل کرد با کرامت بسیاری، ویرا تا بمر و آوردند و چون بیاسود مأمون خلیفه در شب بدیدار وی آمد و فضل سهل با وی، و یکدیگر را گرم پیرسیدند و رضا علیه السلام از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت باز گفت. مأمون را سخت خوش آمد و پسندید آنچه طاهر کرده بود. گفت ای امام آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است. پس از آن آشکارا گردید کار رضا علیه السلام و مأمون ویرا ولیعهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد و نام رضا علیه السلام بردرم و دینار و طراز جامه ها نبشتند و کارها آشکارا گشت و مأمون رضا علیه السلام را گفت ترا وزیر و دبیری باید که از کارهای تواندیشه دارد او گفت یا امیر المؤمنین فضل بن سهل بسنده باشد که وی شغل کدخدائی مرا تیمار دارد و علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامه نویسد. مأمون را از این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن.

را تا این شغلها را کفایت کند، فضل را ذوالریاستین از این گفتندی و علی سعید را
ذوالقلمین.

(سیاستنامه)

آبرو

خون خود را اگر بریزی بر زمین	به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست	پند گیر و کار بند و گوشدار

(ابوسلیک سرمانی)

حکایت

شنیدم که بروزگار خسرو در وقت وزارت بزرجمهر حکیم رسولی آمد از روم،
کسری بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود و رسول را بار داد و پادشاه را بار رسول
بار نامه می بایست که کند بزرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیر است؛ پیش رسول باز بزرجمهر
گفت: «ای فلان همه چیز که در عالمست تو دانی؟» و خواست که او گوید: دانم.
بزرجمهر گفت: «نه ای خدایگان».

خسرو از آن طیره شد و از رسول خجل شد. پرسید که: همه چیز که داند؟
گفت: «همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده اند».

(قابوسنامه)

شمع

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن	جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تولختی از بدن کمتر کند	گوئی اندر روح تو منضم همی گردد بدن
گر نئی کوکب چرا پیدانگردی جز بشب	ور نئی عاشق چرا گری همی بر خویشتن
کوکبی آری و لیکن آسمان تست موم	عاشقی آری و لیکن هست معشوقه لکن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی	پیرهن بر تن تو تن پوشی هدی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی	چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی، همی گریی و این بس نادر است
 بشکفی بی نو بهار و پژمری بی مهرگان
 تو مرا هانی بعینه من ترا مانم درست
 خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
 هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
 آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
 اشک من چون زر که بگدازی و بر ریزی بزر
 من دگریاران خود را آزمودم خاص و عام
 راز دار من توئی همواره یار من توئی
 روی تو چون شبلید نو شکفته بامداد
 رسم ناخفتن بروز است و من از بهر ترا
 تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر

هم تو معشوقی و عاشق، هم بتی و هم شمن
 بگرئی بی دیدگان و باز خندی بیدهن
 دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
 دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
 هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
 و آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
 اشک تو چون ریخته بر زهر همی برگ سمن
 نبی یکیشان رازدار و نبی وفا اندر دو تن
 غمگسار من توئی من آن تو، تو آن من
 روی من چون شبلید پژمریده در چمن
 بی و سن باشم همه شب روز باشم با و سن
 هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
 (منوچهری)

اندر مشاورت کردن با دانشمندان

مشاورت کردن از قوی رأیی بود و از تمام عقلی و پیش بینی، چه هر کس را
 دانشی باشد و هر يك چیزی داند یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی دانشی دارد و
 هرگز کار نبسته و نیاموده و یکی دیگر همان دانش دارد و کار بسته و تجربت کرده
 مثل این چنان باشد که یکی معالجت دردی و علتی از کتاب طب خوانده باشد و نام
 آن همه داروها بیاد دارد و بس، و یکی هم آن داروها بداند و معالجت کرده
 باشد و بارها تجربت گرفته، هرگز این بآن راست نیاید، همچنان یکی باشد که
 بسیار سفر کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم بیشتر چشیده و در میان
 کارها بوده با آن کس برابر نتوان کرد که هرگز از خانه بیرون نرفته باشد، از این
 معنی گفته اند که همه تدبیر با دانایان و با پیران و جهان دیدگان باید کرد، و نیز یکی

را خاطر تیزتر باشد و در کارها زودتر تواند دید و یکی کند فهم‌تر بود و دیر بر سر آن کار شود و دانایان گفته‌اند که تدبیر يك تن زور يك مرد و تدبیر ده تن چون زور ده تن بود و همه جهانیان متفقند که از آدمیان هیچکس از پیغامبر ﷺ قوی - رأی تر نبوده است ، با همه دانش که آن سرور را بوده است و با چندین فضیلت و معجزات که او را بود ایزد تعالی او را میفرماید : «وَسَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ» یا محمد چون کاری ترا پیش آید با یاران خویش تدبیر کن ، جایی که او را مشورت فرمود کردن و چون او بی‌نیاز نبود از تدبیر و مشورت ، نباید دانستن که هیچکس بی‌نیازتر از او نتواند بودن ، پس چنان واجب کند چون مرد کاری خواهد کرد یا مهمی او را پیش آید با پیران و هواخواهان مشورت کند تا هر کس را آنچه فراز آید در آن معنی بگوید و هر یکی چون گفتار و رأی یکدیگر بشنوند و براندازند رأی صواب از میان پدید آید و رأی و تدبیر صواب آن باشد که عقول همگنان بر آن متفق باشد و مشورت ناکردن در کارها از ضعیف رأی باشد و چنین کس را خود کامه خوانند . چنانکه هیچ کاری بی‌مرد آن نتوان کرد ، همچنین هیچ شغلی بی مشورت نیکو نیاید .

(سیاستنامه)

جنگ رستم و اشکبوس

همی بر خروشید بر سان کوس	دلیری که بد نام او اشکبوس
سر همنبرد اندر آرد بگرد	بیامد که جوید ز ایران نبرد
بر آمد زهر دو سپه بوق کوس	بر آویخت رهام با اشکبوس
کمانش کمین سواران گرفت	بر آن نامور تیر باران گرفت
بخفتانش در تیر چون باد بود	جهانجوی در زیر پولاد بود
زمین آهین شد سپهر آبنوس	بگزرگران دست برد اشکبوس
کله خود او گشت از آن زخم خرد	بزد گرز بر ترك رهام گرد

چو رهام شد از کشانی ستوه
 تهمتن بر آشفت و با طوس گفت
 بمی در همی تیغ بازی کند
 تو قلب سپه را بآئین بدار
 خروشید کای مرد رزم آزمای
 کشانی بدو گفت بی بارگی
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
 پیاده ندیدی که جنگ آورد
 پیاده مرا زان فرستاد طوس
 چو نازش باسب گرانمایه دید
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی
 تهمتن ببند کمر برد جنگ
 خدنگی بر آورد پیکان چو آب
 بمالید چاچی کمانرا بدست
 ستون کرد چپ را و خم کرد راست
 چو سوفارش آمد پهنای گوش
 ببوسید پیکان سر انگشت او
 چو زد تیر بر سینه اشکبوس

به پیچید از اوروی و شدشوی کوه
 که رهام را جام باده است جفت
 میان یسلان سرفرازی کند
 من اکنون پیاده کنم کارزار
 هماوردت آمد مرو باز جای
 بکشتن دهی تن ییکبارگی
 که ای بیهده مرد پر خاشجوی
 سر سرکشان زیر چنگ آورد
 که تا اسب بستانم از اشکبوس
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید
 که اسب اندر آمد ز بالای بروی
 گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
 نهاده بر او چار پر عقاب
 بچرم گوزن اندر آورد شست
 خروش از خم چرخ چاچی بخواست
 زچرم گوزنان بر آمد خروش
 گذر کرد از مهره پشت او
 سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده

فلك گفت احسن ملك گفت زه

(فردوسی)

دانش و ادب

دانشا چون دریغم آئی از آنک
 بی بهائی و لیک از تو بهاست

بی تو از خواسته مبادم گنج
 همچنین زار وار باتو رواست
 بی ادب را ادب سپاه بس است
 بی ادب با هزار کس تنهاست
 (شهید بلخی)

صفت خوان سلطان مصر

عادت ایشان چنین بود که سلطان در سالی بدو عید خوان نهد و بار دهد خاص و عام را، آنانکه خاص باشند در حضرت او باشند و آنچه عام باشد در دیگر سراها و مواضع، و من اگرچه بسیار شنیده بودم هوس داشتم که برای العین بینم، با یکی از دیران سلطان که مرا با او صحبتی اتفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده گفتم: من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام، چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود، ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت و تجمل بسیار، اکنون میخواهم که مجلس امیر المؤمنین را هم بینم. او با پرده دار بگفت، سلخ رمضان سنه اربعین واربعمائه که مجلس آراسته بودند تا دیگر روز که عید بود سلطان از نماز بآنجا آید و بخوان نشیند، مرا آنجا برد، چون از در سرای بدرون شدم عمارتها و صُفّه ها و ایوانها دیدم که اگر وصف آن کنم کتاب بطول انجامد، دوازده قصر درهم ساخته که در هر یک که میرفتم از دیگری نیکوتر بود و هر یک بمقدار صد ارش در صد ارش، و یکی از این جمله چیزی بود شصت اندر شصت ارش، و تختی بتمامت عرض خانه نهاده یعلو چهار گز از سه جهت، آن تخت همه از زر بود، شکارگاه و میدان و غیره بر آن تصویر کرده و کتابتی بر خط پاکیزه بر آنجا نوشته، و همه فرش و طرح که در این حرم بود، همه دیبای رومی و بوقلمون بود که باندازه هر موضعی بافته بودند و دارافزینی مشبک از زر بر کناره‌های آن نهاده که صفت آن نتوان کرد، و از پس تخت که با جانب دیوار است درجات نقره گین ساخته، و آن تخت خود چنان بود که اگر این کتاب سربسر صفت آن باشد مستوفی و کافی نباشد گفتند پنجاه هزار من شکر راتبه آن روز باشد که سلطان خوان نهد؛ آرایش خوان را درختی دیدم چون

درخت ترنج و همه شاخ و برگ و بار آن را از شکر ساخته بودند ، و بهزار صورت و تمثال ساخته همه از شکر ، و مطبخ سلطان بیرون از قصر است و پنجاه غلام همیشه در آنجا ملازم باشند و از کوشک راه بمطبخ است در زیر زمین ، و ترتیب ایشان چنان مهیا بود که هر روز چهارده شتردار برف بشریتخانه سلطان بردندی و از آنجا بیشتر امراء و خواص را راتبه‌ها بودی ، و اگر مردم شهر جهت رنجوران طلبیدندی هم بهادندی و همچنین هر مشروب و ادویه که کسی را در شهر بایستی ، از حرم بخواستندی بهادندی ، و همچنین روغنهای دیگر ، چون روغن بلسان و غیره ، چندانکه این اشیاء مذکوره خواستند منعی و عذری نبودی .

(سفرنامه ناصر خسرو)

کشورستانی و کشورداری

بدو چیز گیرند مر مملکت را	یکی پرنیانی ، یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نبشته	دگر آهن آب داده یمانی
که را بویه و صلت ملک خیزد	یکی جنبشی بایدهش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده	دلی همش کینه همش مهربانی
که مملکت شکاریست کورانگیرد	عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز است کورا بیند اندر آرد	یکی تیغ هندی ، دگر زرگانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را	بدینار بستنش پای ارتوانی
که را تخت و شمشیر و دینار باشد	و بالا و تن تهم و پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت	فلك مملکت کی دهد رایگانی ؟

(دقیقی)

حکایت

شنیدم که هارون الرشید خوابی دید بر آن جمله که پنداشتی که جمله دندانهای

~~۱۳~~

او از دهان بیرون افتادی ییکبار ، بامداد مُعَبَّری را بخواند و پرسید که تعبیر این خواب چیست ؟ معبر گفت : زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد ، همه اقربای تو پیش از تو بمیرد ، چنانکه کس نماند . هارون الرشید گفت : این معبر را صد چوب بزیند ، که وی این چنین سخن دردناک چرا گفت در روی من ، چون جمله قرابات من پیش از من بمیرند پس آنگاه من که باشم ؟ خوابگزاری دیگر را فرمود آوردن و این خواب را با وی بگفت . خوابگزار گفت : بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده است دلیل کند که امیرالمؤمنین دراز زندگانی تر از همه اقربا باشد . هارون الرشید گفت «دَلِيلُ الْعَقْلِ وَاحِدٌ» ، تعبیر از آن بیرون نشد ، اما عبارت از عبارت بسیار فرقتست . این مرد را صد دینار فرمود .

(قابوسنامه)

پند زمانه

زمانه پندی آزاد وار داد مرا زمانه را چونکوبنگری همه پنداست
بروز نیک کسان گفت غم مخور ز نهار بسا کسا که بروز تو آرزو مند است
(رودکی)

حق ملک و رعیت

حق ملک بر رعیت آنست که او را فرمان برند و جهان آبادان دارند و کشتزار کنند و درخت بنشانند و بنا کنند تا جهان آبادان بود و ایشانرا خراج بتوانند دادن و از وقت تأخیر نکنند ؛ و حق رعیت بر ملک آنست که بر ایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان برفق و نرمی بستاند و برایشان دشخوار نکند و سخت نگیرد و ستمکارانرا برایشان نگمارد و ایشانرا کاری نفرماید که آن نتوانند کردن و اگر ایشانرا بکار آبادانی جهان اندر کشت ورز بزر و درم حاجت آید ، ملک ایشانرا از خوانشته خود یاری کند تا خراج او نشکند و قوه ایشان نشود و اگر سالی از آسمان

.....

باران نیاید که شهرها را برها بشود، آن سال خراج از ایشان بیفکند و اگر دیگر سال نیز خراج نباید خواستن هم نخواهد تا ایشان بدان آبادانی کنند و آنگه نیز که خراج خواهد، چندان خواهد که ایشان دادن توانند و تباه نشوند، و بدانکه ملك ایدون باید که اندر او سه خصلت بود یکی همچنان راستگوی بود که دروغ نگوید، و دیگر با سخاوت بود که بخیلی نکند؛ و سه دیگر که خشم نگیرد زیرا که خلق خود زیر دست او اند و دست او برایشان دراز است هر چه خواهد بکند برایشان، و تواند کردن. و نباید خشم را بخویشتن اندر ره دهد که خشم بر او تیزی افزاید و آن را هیچ بکار نیست که هر چه خواهد بی خشم همی تواند کردن و ایدون باید که هر چیزی که ملك را بود از نعمت و خواسته و فراخی مر رعیت را همچنان بدهد. و ایدون باید که ملك همیشه عفو کند و عقوبت کمتر کند، جائی که عفو باید کردن عفو کند و چون عقوبت باید کردن بسیار جای نیز عفو کند تا عفو بیش بود از عقوبت، که اگر خطا کند بعفو به که اگر جائی عفو باید کردن بغلط عقوبت کند، و ایدون که اگر کسی از رعیت پیش ملك از کاردار تظلم کند که بر وی ستم کرد، ملك باید کاردار را مُحابا نکند و بسوی او میل نکند و آن عامل را با آن متظلم حاضر آرد، اگر ستم کرده است این عامل، ملك آن ستم از او بر دارد و اگر چیزی ستم شده باشد بقر، بفرماید که باز دهد، اگر آن کاردار ندهد، ملك از آن خویش باز دهد و آن عامل را ادب کند تا دیگر بار آنچنین نکند و هم بدان جای بفرستد تا هر تباهی که کرده است او خود نیکو کند و هر ستمی که کرده است داد آن بدهد.

(ابوعلی باهمی)

پند

بکوشش همه دست نیکی بریم
گذشته است و چندین بخواد گذشت

بیا تا جهان را ببید نسپریم
بسا روزگارا که بر کوه و دشت

هر آن تخم کاری همان بدروی	یکی نکته گویم اگر بشنوی
نکو کاری و راستی کار جست	ز گیتی بیاید ترا یار جست
درختی چرا باید از کبر کشت	چوبستر زخاک است و بالین زخشت
که جان دارد و جان شیرین خوش است	میازار موری که دانه کش است
بدان سو روانت گرامی بود	اگر توشه ات نیکنامی بود
که هر غافلی را نه اندر خور است	خرد را و دین را ره دیگر است
ترا روشن آید همه خوی خود	دریغانه بیند کس آهوی خود
وزو بهره غافلان غفلت است	جهان سربسر حکمت و عبرت است
که دانش کند مرد پیدا ز مرد	همی تا توانی ز دانش مگرد

(فردوسی)

مرد خردمند

حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانه ای که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد، و بمرد خرد خواستند و بخوک آرزوی و بشیر خشم. و گفته اند از این هر سه هر که به نیروتر، خانه او راست. و این حال را بعبان می بینند و بقیاس میدهند، که هر مردی که او تن خویش را ضبط تواند کرد و گردن حرص و آرزو بتواند شکست رواست که او را مرد خردمند خویش تندار گویند و آن کس که آرزوی وی بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوی آرزوی گراید و چشم خردش نابینا ماند، او بمنزلت خوک است. همچنانکه آن کس که خشم بروی دست یابد و اندر آن خشم هیچ سوی ابقاء و رحمت نگراید، بمنزلت شیر است و این مسئله ناچار روشنتر باید کرد: اگر طاعنی گوید که اگر آرزو و خشم نبایستی، خدای عز و جل در تن مردم نیافریدی. جواب آنست که آفریدگار را جلّ جلاله در هر چه آفریده است مصلحتی است عام و ظاهر، اگر آرزو نیافریدی کس سوی غذا که آن بقای تن است و سوی جفت که در او بقای نسل است نگرایستی و مردم نماندی و جهان ویران گشتی. و اگر خشم نیافریدی

هیچ کس روی نهادهی سوی کینه کشیدن و خویشتن را از ننگ و ستم نگاهداشتن و بمکافات مشغول بودن و عیال و مال خویش از غاصبان دور گردانیدن ، و مصلحت یکبارگی منقطع گشتی . اما چنان باید و ستوده آن است که قوه آرزو و قوه خشم در طاعت قوه خرد باشند ، هر دو را بمنزالت ستوری داند که بر آن نشیند و چنانکه خواهد میراند و میگردداند و اگر رام و خوش پشت نباشد بتازیانه بیم میکند در وقت .

(تاریخ یهقی)

پیری

شد آن مودت و آن دوستی و آن ایام	که بر مراد دل خویش مینهادم گام
مرا ز جود سلاطین و مهتران زمین	سرای زرین دیوار بود و سیمین بام
من و جهان دو همال و قرین ساخته خوی	بمن زمانه و یاران من سپرده زمام
لگام بود مرا بر سر زمانه یکی	کشیده گشت کنون و گسسته گشت لگام
کنون که نهتمم افزون تراست و نعمت کم	دل بشادی خو کرده کی گیرد آرام
بیابان نگرم کز یکی ضعیفک شاخ	بروزگاری سروی کند بلند قیام
نه بر کندش ز جای و نه باز گیرد آب	نه بگسلاند از شاخ و ندهدش دشنام
بروزگار فروتر شود درخت همی	مرا کمی است به پیری همی در این هنگام
کرا هنر بفزاید چرا بکاهد مال	اگر نه زین دویکی هست بر حکیم حرام

(منطقی رازی)

ناصر خسرو در بصره

چون بشهر بصره رسیدیم از برهنگی و عاجزی بدیوانگان ماننده بودیم و سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم و خواستیم که در گرما به رویم باشد که گرم شویم ، که هوا سرد بود و جامه ای نبود که خود را بدان گرم کنیم و من و برادرم هر یک بلنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره ای در پشت بسته از سرما ، گفتم اکنون ما در رحما

باید شدن خرجینکی بود که کتاب در آن مینهادم بفروختم و از بهای آن در مکی
 چند سیاه در کاغذی کردم که بگرما به بان دهم تا باشد که ما را دمکی زیادت تر در
 گرما به بگذارد که شوخ از خود باز کنیم. چون آن در مکها پیش او نهادم در ما
 نگریست پنداشت که ما دیوانه ایم گفت بروید که هم اکنون مردم از گرما به بیرون
 می آیند و نگذاشت که ما بگرما به در رویم. از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و بشتاب
 برفتیم، کودکان بر در گرما به بازی میکردند پنداشتند که ما دیوانه ایم در پی ما افتادند
 و سنگ می انداختند و بانگ میکردند ما بگوشه ای باز شدیم و بتعجب در کار دنیا
 مینگرستیم و مکاری از ما سی دینار مغربی میخواست و هیچ چاره نتوانستیم جز آنکه
 وزیر ملك اهواز که او را ابوالفتح علی بن احمد میگفتند و مردی اهل بود و فضل
 داشت از شعر و ادب، و هم گرمی تمام، بصره آمده با ابناء و حاشیه و آنجا مقام کرده
 و اما در شغلی نبود، پس مرا در آن حال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنائی
 افتاده بود و او را با وزیر صحبتی بودی و بهر وقت نزد او تردد کردی و این شخص
 پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند، احوال مرا نزد
 وزیر بازگفت، چون وزیر بشنید مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که چنانکه
 هستی بر نشین و نزد من آی، من از بد حالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب
 ندیدم رقعهای نوشتن و عذری خواستم و گفتم که بعد از این بخدمت رسم و غرض من
 دو چیز بود یکی بینوائی، دوم گفتم همانا او را تصور شود که من را در فضل مرتبه-
 ایست زیادت، تا چون بر رقع من اطلاع بیابد، قیاس کند که مرا اهلیت چیست تا چون
 بخدمت او حاضر شوم خجالت نبرد. در حال سی دینار فرستاد که این را ببهای تن جامه
 بدهید، از آن دو دست جامه نیکو ساختم و روز سوم بمجلس وزیر شدیم، مردی
 اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدم و متدین و خوش سخن. و چهار پسر
 داشت مهترین جوانی فصیح و ادیب و عاقل و او را رئیس ابو عبدالله احمد بن علی بن
 احمد گفتندی، مردی شاعر و دبیر بود و جوانی خردمند و پرهیز کار، ما را نزدیک

خویش بارگرفت و از اول شعبان تا نیمهٔ رمضان آنجا بودیم و آنچه آن اعرابی کرایهٔ شتر بر ما داشت بسی دینار هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا از آن رنج آزاد کرد و چون بخواستیم رفت ما را بانعام و اکرام براه دریا گسیل کرد چنانکه در کرامت و فراغ پیارس رسیدیم از برکت آن آزاد مرد که خدای عزوجل از آزاد مردان خوشنود باد .

بعد از آنکه حال دنیاوی ما نیک شد و هریک لباسی پوشیدیم روزی بدان گرمابه شدیم که ما را در آنجا نگذاشتند چون از در رفتیم گرمابه بان و هر که آنجا بود همه بر پای خاستند چندانکه ما در حمام شدیم و دلاک و قیم همه در آمدند و خدمت کردند و بوقتیکه بیرون آمدیم هر که در مسلخ گرمابه بود همه بر پای خاسته بودند و نمی‌نشستند تا جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم و در آن میان حمامی بیاری از آن خود می‌گفت این جوانانند که فلان روز ما ایشانرا در حمام نگذاشتیم و گمان بردند که ما زبان ایشان ندانیم . من بزبان تازی گفتم که : راست میگوئی ما آنیم که پلاس پاره بر پشت بسته بودیم . آن مرد خجل شد و عذر ها خواست . و این هر دو حال در مدت بیست روز بود .

و این فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که بشدتی که از روزگار پیش آید نباید نالید و از فضل و رحمت کردگار جلّ جلاله و عمّ نواله نباید نا امید شد ، که او تعالی رحیم است .

(سفرنامه ناصر خسرو)

حکایت

اسمعیل بن احمد را عادت چنان بودی که آن روز که سرما سخت تر بودی و برف بیشتر آمدی ؟ تنها برنشستی و بمیدان آمدی و تا نماز پیشین بر پشت اسب بودی و گفتی باشد که متظلمی بدرگاه آید و حاجتی دارد و او را نفقاتی و

مسکني نبود و چون بعد سرما و برف ما را نيند و بما رسيدن بروی دشوار
باشد ، چون بيند که ما اینجا ايستاده ايم بيايد و کار خود بگزارد و سلامت
باز گردد .

(سياستنامه)

شب

پلاسين معجر و قيرينه گرز
بزاید کودکی بلغاری آن زن
از آن فرزند زادن شد سترون
چو بیژن در میان چاه او من
دو چشم من بدو چون چشم بیژن
کشنده نی و سرکش نی و توسن
چو دو مارسیه بر شاخ چندن
سمش چون زاهن و پولاد هاون
چو انگستان مرد ارغنون زن
چو خون آلوده دزدی سر زمکن
که هر ساعت فزون گرددش روغن
هبوبش خارہ در و بارہ افکن
فرود آرد همی احجار صد من
که گیتی کرد همچون خز ادکن
بخار آب خیزد ماه بهمن
یکی میغ از ستیغ کوه قارن
که عمدا در زنی آتش بخرمن
که کردی گیتی تاریک روشن

شبى گیسو فرو هشته بدامن
بکردار زنی زنگی که هر شب
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
شبى چون چاه بیژن تنگ و تاریک
ثریا چون منیژه بر سر چاه
مرا در زیر ران اندر کمیتی
عنان بر گردن سرخش فکنده
دمش چون تافته بند بریشم
همی راندم فرس را من بتقریب
سر از البرز بر زد قرص خورشید
بکردار چـراغ نیم مرده
بر آمد بادی از اقصای بابل
تو گوئی کز ستیغ کوه سیلی
ز روی بادیه برخاست کردی
چنان کز روی دریا بامدادان
بر آمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
چنان چون صد هزاران خرمن تر
بجستی هر زمان ز آن میغ برقی

چنان آهنگری کز کوره تنگ
 خروشی بر کشیدی تند تندر
 تو گفתי نای روئین هر زمانی
 بلرزیدی زمین لرزیدنی سخت
 تو گفתי هر زمانی ژنده پیلی
 فرو بارید بارانی ز گردون
 و یا اندر تموزی مه بیسارد
 ز صحرا سیلها برخاست هر سو
 چو هنگام عزایم زی معزم
 نماز شامگاهی گشت صافی
 چو بر دارد ز پیش روی اوئان
 پدید آمد هلال از جانب کوه
 چنان چون دو سر از هم باز کرده
 و یا پیراهن نیلی که دارد

بشب بیرون کشد رخشنده آهن
 که موی مردمان کردی چو سوزن
 بگوش اندر دمیدی يك دمیدن
 که کوه اندر فتادی زو بگردن
 بلرزاند زرنج پشگان تن
 چنان چون برگ گل بارد بگلشن
 جراد منتشر بر بام و برزن
 دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
 بتك خیزند ثعبانان ریمن
 ز روی آسمان ابر معکن
 حجاب ماردی دست برهمن
 بسان زعفران آلوده محجن
 ز زر مغربی دستاورنجن
 ز شعر زرد نیمی زه بدامن
 (منوچهری)

گل

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت
 ای گل فروش! گل چه فروشی برای سیم
 مردم کریم تر شود اندر نعیم گل
 وز گل عزیز تر چه ستانی بسیم گل؟
 (کسانی مروزی)

حکایت

بدان ای پسر که من بروزگار امیر بالسوار، آن سال که از حج باز آمدم،
 بغزا رفتم بگنجه، که غزای هندوستان بسیار کرده بودم، خواستم که غزای روم کرده
 شود، و امیر بالسوار پادشاهی بزرگ بود و مردی پای بر جای و خردمند و پادشاهی

بزرگ و شایسته و عادل و شجاع و فصیح و متکلم و پاک دین و پیش بین ، چنانکه ملکان ستوده باشند ، همه جد بودی بی هزل . چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی همی گفت و من همی شنودم و جواب همی دادم ، سخن های من او را پسندیده آمد ، با من بسیار کرامتها کرد و نگذاشت که بازگردم ، از بس احسانها که میکرد با من . من نیز دل بنهادم و چند سال بگنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر شدمی و از هر گونه سخن از من می پرسیدی و از حال ملوک گذشته و عالم می پرسیدی . تا روزی از ولایت ما سخن می پرسید و عجایب های هر نا حیت می برفت . می گفتم بروستای گرگان دیهیمست در کوه پایه و چشمه ایست از دیه دور و زنان که آب آرند جمع شوند ، هر کس با سبوی و از آن چشمه آب برگیرند و سبوی بر سر نهند و بازگردند . یکی از ایشان بی سبوی همی آید ، و بر راه اندر همی نگرد و کرمیست سبز اندر زمین های آن دیه . هر کجا از آن کرم یافت از راه بیک سو می افکند ، تا آن زنان پای بر کرم نهند ، که اگر یکی از ایشان پای بر آن کرم نهد و کرم بمیرد آن آب که در سبوی بر سر دارند در حال گنده شود ، چنانکه بیاید ریختن و بازگشتن و سبوی شستن و دیگر باره آب برداشتن . چون این سخن بگفتم امیر ابوالسوار روی ترش کرد و سر بجنبانید و چند روز با من نه بدان حال بود که پیش از آن می بود . تا پیروزان دیلم گفت امیر گله تو کرد و گفت : فلان مردی پای برجاست ، چرا باید که با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند ؟ چنان مردی را پیش چو منی چرا دروغ باید گفت ؟ من در حال از گنجه قاصدی فرستادم بگروگان و محضری فرمودم کردن ، بشهادت قاضی و رئیس و خطیب و جمله عدول و علما و اشراف گروگان که این دیه برجاست و حال این کرم بر این جمله است . و بچهار ماه این معنی درست کردم و محضر پیش امیر بالسوار نهادم . بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت : من خود دانم از چون توی دروغ گفتن نیاید ، خاصه پیش من ، اما چرا راستی باید گفت که چهارماه روزگار باید کرد و

محضرى و گواهى دويست مرد عدول ، تا از تو آن راست قبول كنند ؟
(قابوسنامه)

خرد

خرد افسر شهریاران بود	خرد زبور نامداران بود
خرد زنده جاودانى شناس	خرد هايه زندگاني شناس
خرد رهنماي و خرد دلگشاي	خرد دست گيرد بهر دو سراي
كسى كو ندارد خرد را ز پيش	دلش گردد از كرده خویش ريش
هشيوار ديوانه خواند ورا	همان خویش بيگانه خواند ورا
ازوئى بهر دو سراي ارجمند	گسسته خرد پاى دارد به بند
خرد چشم جان است چون بنگري	توبى چشم شادان جهان نسپري
هميشه خرد را تو دستور دار	بدو جانت از ناسزا دور دار

(فردوسى)

امير عادل سبكتكين با آهو ماده

از عبد الملك مستوفى به بُست شنيدم هم درسنه خمسين واربعمائه واين آزاد مرد
مردى دير است و مقبول القول و بكار آمده، در استيفا آيتى بوده است . گفت
بدانوقت كه امير سبكتكين رضى الله عنه بست بگرفت و بايتوزيان بر افتادند زعيمى
بود بناحيت طالقان ويرا احمد بو عمرو گفتندى پير و سديد و توانگر، امير سبكتكين
ويرا بپسنديد از جمله مردم آن ناحيت و بنواخت و بخود نزديك كرد و اعتمادش باوى
تا بدان جا يگانه بود كه هر شبى مر او را بخواندى و تا ديرى نزديك امير بودى و نيز
باوى خلوتها كردى و غم و اسرار گفتى و اين پير دوست پدر من بود احمد بو عمرو
روزي با پدرم ميگفت و من حاضر بودم كه امير سبكتكين با من شى حديث
ميكرد و احوال و اسرار گذشته هاى خویش باز نمود پس گفت پيشتر از آنكه من بغزنين
افتادم يكر و زبر نشستم نزديك نماز ديگر و بصحرا بيرون رفتم ببلخ ، همان يك اسب

داشتم و سخت تيز تك و دونده بود ، چنانكه هرصیدی كه پيش من آمدی بازگرفتی ، آهوئی دیدم ماده و بچه باوی ، اسب برانگیختم و نيك نیرو كردم و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد ، بگرفتمش و برزین نهادم و بازگشتم و روزنزيك نمازشام رسیده - بود و چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد باز نگرستم مادر بچه بود كه بر اثر من میآمد و غریوی و خواهشكي میکرد اسب برگردانیدم بطمع آنكه مگر ویرا نیز گرفته آید و بتاختم چون باد ازپیش من برفت بازگشتم و دوسه بارهمچنان میافتاد و این بیچارگك میآمد و مینالید تا نزدك شهر رسیدیم همچنين مادرش نالان نالان میآمد دلم بروی بسوخت با خود گفتم از این آهو بره چه خواهد آمد ، براین مادر مهربان رحمت میباید كرد بچه را بصحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو كردند و هر دو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب تاريك شده بود و اسبم بیجو بمانده ، سخت دلتنگ شدم و چون غمناك در وثاق بخفتم بخواب دیدم پیرمردی را سخت فرهمند كه نزدك من آمد و مرا میگفت یا سبكتكین بدان كه آن بخشایش كه بدان ماده آهو كردی و این بچگك بدو باز دادی و اسب خود را بیجو یله كردی ما شهری را كه آنرا غزنین گویند و زاوولستان ، بر تو و فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جلّ جلاله و تقدّست اسماءه و لا اله غیره ، من بیدار شدم و قویدل گشتم و همیشه از این خواب همی اندیشیدم و اینك بدین درجه رسیدم و یقین دانم كه ملك درخاندان و فرزندان من بماند آن مدت كه ایزد عزّ ذكره تقدیر كرده است .

«تاریخ بیهقی»

نیلوفر كبود

چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار	نیلوفر كبود نگه كن میان آب
زردیش در میانه چو ماه ده و چهار	همرنگ آسمان و بكردار آسمان
وز مطرف كبود ردا كرده و ازار	چون راهبی كه دورخ اوسال و ماه زرد

(كسائی مروزی)

آندرز

ای عزیز بر سه چیز اعتماد مکن : بر دل و بروقت و بر عمر ، دل زنگ پذیر
است و وقت را تغییر است و عمر در تقصیر است ، دی رفت و باز نیاید ، و فردا را اعتماد
نشاید ، حال غنیمت دان که دیر نیاید ، و بسی بر نیاید که کسی را از ما یاد نیاید .
بدانکه چهار چیز نشان بدبختی است ، بی شکری در نعمت ، و بی صبری در
مصیبت ، و بیرضائی در قسمت ، و کاهلی در خدمت . عنایت عزیز است و نشان آن دو
چیز است : اول عصمت و آخر توبه . ای بینای داور ! وای توانای بی‌یاور ! سه چیز از
ما در سه وقت بردار : محرومی در وقت بار ، و رسوائی در وقت شمار ، و محجوبی
در وقت دیدار .

(خواجه عبدالله انصاری)



شادی و خرمی همه از رز شود پدید
آن کو جهان و خلق جهان را بیافرید
شادی خرید و خرمی آنکس که رز خرید
وصف تمام گفت ز من بایدت شنید
هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذید
خیره شد از عجایب الوان که بنگرید
کز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید
بر دختران خویش بعمدا بگسترید
با آن بزرگوار عروسان همی بدید
پیوندشان به تیغ برنده همی برید
(بفار مرغری)

رز را خدای از قبل شادی آفرید
از جوهر لطافت محض آفرید رز
شادی فرخت و خرمی آنکس که رز فروخت
انگور و تاک او نگرو وصف او شنو
آن خوشه بین فتاده بر او برگهای سبز
روزی شدم برز بنظاره دو چشم من
دیدم سیاهروی عروسان سبز پوش
گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری
آگه نبودم ایچ که دهقان مرا زدور
آن گردن لطیف عروسان همی گرفت

حکایت

عمارۃ بن حمزہ اندر مجلس خلیفہ واثق نشسته بود روز مظالم ، مردی خاست
که ستم رسیده بود و از عمارہ تظلم کرد کہ ضیعت من بغصب گرفته است ، امیر المؤمنین
عمارہ را گفت برخیز و برابر خصم بنشین و حجت بگوی . عمارہ گفت من خصم وی
نیم و اگر ضیعت این مرد مراست من بوی دادم و من بر نخیزم از آنجا کہ خلیفہ مرا
گرامی داشته است و نشانده و من جاه و مرتبت خویش بضیعتی بزبان نتوانم آورد ،
و همه بزرگان را خوش آمد از بلند همتی وی .

(سیاستنامه)

خزان

خیزید و خز آید کہ هنگام خزانست باد خنک از جانب خوارزم وزانست
آن برگ ززان بین کہ بر آن شاخ وزانست کوئی بمثل پیرهن رنگرزانست
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نہ گل ماند و نہ گلزار
طاووس بہار برا دنبال بکنند پرش بیریدند و بکنجی بفکنند
خستہ بمیان باغ ، بزایش پسندند با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پر نگارینش بدو باز نیندند
تا آذر مه بگذرد و آید آزار
بنگر بترنج ، ای عجیبی دار کہ چونست پستانی سختست و دراز است و نکونست
زرد است و سپید است و سپیدیش فزونست زردیش برونست و سپیدیش درونست
چون سیم درونست و چودینا برونست
آگندہ بدان سیم درون لؤلؤ شہوار
نارنج چو دو کفہ سیمین ترازو هر دو زر سرخ طلا کردہ برونسو
آگندہ بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ وانگاہ یکی زر گرک زیرک جادو

با زرّ بهم باز نهاده لب هر دو
 رویش بسر سوزن بر آژده هموار
 آبی چو یکی جوژك از تخم بجسته چون جوجگكان از تن او موی پرسته
 مادرش بجسته سرش از تن بگسسته نیکو و باندام جراحتش بپسته
 يك پایك او را زین اندر بشكسته
 واویخته او را بدگر پای نگونسار
 وان نار بکردار یکی حقّه ساده بیجاده همه رنگ بدان حقّه بداده
 لختی گهر سرخ در آن حقّه نهاده لختی سلب زرد بر آن روی فتاده
 بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده
 واکنده در آن غالیه دان سونش دینار
 و آن سیب چومخروط، یکی گوی تبرزد در مُعصفری آب زده باری سیمد
 بر گرد رخس بر نقطی چند زبُسد و اندر دُم او سبز جُلیلی ز زمرد
 و اندر شکمش خردك خردك دوسه گنبد
 زنگی بچه ای خفته بهر يك در، چون قار

(منوچهری)

حکایت

وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد و مردی سخت منعم بود و در آن قافله کسی
 از او منعم تر نبود و فزون از صد شتر در زیر بار او بود و او در عماری نشسته بود
 و خرامان و نازان همی شد در بادیه با ساز و آلت تمام، و قومی از درویش و توانگر
 با وی همراه بودند، چون نزدیک عرفات رسیدند درویشی همی آمد، پای برهنه
 و تشنه و گرسنه و پایها آبله کرده، رئیس بخارا را دید بدانسان ساز و تن آسانی.
 روی بوی کرد و گفت: «وقت مکافات. جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود؛
 تو در آن ناز و نعمت روی و من در این شدت». رئیس بخارا گفت: «حاشا که
 جزای من و تو هر دو یکی باشد و اگر من بدانستمی که جزای من و تو هر دو یکی

خواهد بود هرگز قدم در بادیه نهاده می ، درویش گفت : « چرا ؟ » . گفت : « از بهر آنکه من بفرمان خدای تعالی آمدم و تو برخلاف فرمان حق تعالی می کنی و مرا بخوانده اند و من میهمانم و توطیفیلی و حشمت میهمان خوانده باطفیلی کی راست باشد » .
(قابوسنامه)

پند بوذرجمهر بانوشیروان دادگر

یکی آفرین کرد بر شهریار	که دل شد بکردار خرم بهار
چنین گفت کای داور تازه روی	که بر تو نیابد سخن عیبجوی
ز گیتی دو چیز است جاوید و بس	دگر هر چه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک	بماند چنان تا جهانست ریک
ز خورشید و ز آب و ز باد و خاک	نگردد تبه نام و گفتار پاک
بدینسان بود گردش روزگار	خنک مرد با شرم و پرهیز کار
مکن شهریارا گنه تاتوان	گناهی کزو شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین	که این است آئین و فرجام دین
زمن یادگار است چندین سخن	گمانم که هرگز نگردد کهن

(فردوسی)

گریختن پرویز از مداین

پرویز برفت بایاران تابسه روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا بحد شام برسیدند ، ایمن شدند ، و از در صومعه ای دیدند ، راهبی آنجا ، بدان صومعه شدند و فرود آمدند ، راهب لختی نان خشکار آورد و خود ایشان را نشناخت ، پس آن نان بآب تر کردند و بخوردند ، پرویز را خواب گرفت کی سه روز بود تا نهفته بود ، سر بر کنار بندوی نهاد و بخفت ، و هر کس همچنان بخفتند ، و بهر ۴۱ شویین بمداین اندر آمد ، چون بشنید که هر مز را بکشتند تدبیر وی تباه شد ، و پرسید کی پرویز

از کدام سوی شد؟ گفتند از سوی شام، و همی بروم شود نزدیک قیصر و ولایت او، پس بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد بوی داد و گفت از پس پرویز برو بر این اسپان آسوده بتاختن، و هر کجا او را بیابی با یاران بازگردان و پرویز با یاران اندر صومعه راهب خفته بود، آن راهب بانگ کرد کی چه خسپید که سپاه آمد! گفتند کجاست؟ گفت بر دو فرسنگ همی بینم. ایشان هم برجای بدست و پای بمرند و دانستند کی بطلب ایشان آمدند، دل بمرگ بنهادند، پرویز گفت چه کنیم؟ مشورتی بکنید که خدارند عقل را چون متعیر شود، هر چند کاری بزرگ برو آید ناچار عقل باو یست.

بندوی گفت: من یکی حیلت دانم کردن که ترا برهانم و خود اندر مانم و کشته شوم.

پرویز گفت: یا خال باشد کی نشوی؟ کی جان بحکم خدا یست و اگر تو کشته شوی و من برهم ترا خود فخر بس است تا جاودان، و اگر تو برهی این عزّ بیش باشد.

بندوی گفت: همه جامه های شاهانه خویش بیرون کن و مرا ده، و خود با یاران برنشین و برو، و مرا با این لشکر بگذار، پرویز جامه های شاهانه از تن بیرون کرد و بندوی را داد همه از سر تا پای، و خود با بَسطام و با یاران برفت بندوی آن جامه پرویز اندر پوشید، و راهب را گفت: اگر این سخن بگوئی بکشم! راهب گفت: هر چه خواهی کن.

بندوی جامه ها را اندر پوشید زربفت، و عصابه با گوهرها بربست، و بر بام صومعه بایستاد و در صومعه بیست تا سپاه فراز رسید، بنگریستند، او را بدیدند با آن جامه ها و گوهرها کی همی بتافت بآفتاب اندر چون چراغ، شک نکردند کی وی ملک است، سپاه گرد آن صومعه فرود آمدند، پس بندوی از بام فروشد و جامه خویش اندر پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد مر سپاه را کی منم بندوی، امیرتان را بگوئید تا ایند فراز آید تا پیغامی از کسری بوی دهم کی فرمانی همی فرماید،

بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد ، و فراز صومعه شد ، و بندوی او را سلام کرد و سلام پرویز بداد ، گفتا کسری پرویز ترا سلام کند و همی گوید کی الحمد لله که تو آمدی از پس ما ؛ بهرام او را بشناخت ، بر وی سلام کرد و گفت : من رهی پرویزم .

بندوی گفت : پرویز آیدون همی گوید که امروز سه روز است تا من همی تازم و غمین شده‌ام ، و دانم که با تو بیاید آمد ، و خویشتن را بقضای خدای سپردن ، اگر صلاح بینی یک امروز فرود آی تا شبانگاه ، تا ما بیاسائیم ، و تو نیز با مردمان خویش بیاسای ، چون شب اندر آید برویم .

بهرام سیاوشان گفت : نعمة و کرامة ، کمترین چیزی که ملک پرویز از من درخواست اینست ، آنروز بگذشت ، چون آفتاب فروشد ، بندوی بسر دیوار صومعه برآمد ، و بهرام را بخواند گفت پرویز همی آیدون گوید که تو امروز باما نیکوئی کردی ، و صبر کردی تا شب اندر آمد و تاریک شد ، و باید کی امشب نیز صبر کنی تا بامداد پگاه برویم ،

بهرام گفتا : روا باشد ؛ سپاه را بگرد صومعه اندر ، فراز آورد و چون سپیده دم بود ، بهرام سپاه برنشانند و بندوی را آواز کرد کی بیاید رفتن .

بندوی گفت اینک بیرون آید ، و همی بودند تا آفتاب فراخ برآمد ، و خواست که نیم روز شود ، بهرام تنگ دلی کرد ، بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت : ایدر منم تنها ، پرویز از دی باز برفته است ، و همی تازند ، و من خواستم تا شما را یک شبانروز بدارم تا وی دور بشود ، اکنون اگر شما بر آبرو باد نشینید ، او را اندر نیابید ، و هرچه بامن خواهید کنید ! ...

بهرام سیاوشان متحیر بماند ، بندوی را برگرفت و سوی بهرام برد ، بهرام او را گفت : یا فاسق ! آن نه بس بود کی ملک هُرمُز را بکشتی کی پرویز را نیز از دست برهانیدی ؟ من ترا کشتنی کنم پیش همه خلق ، تا از تو

عبرت گیرند ، و لیکن آنگاه کنم که بستم را و پرویز را گرفته باشم ، پس همه تان بیکجای بکشم .

بهرام ، بندوی را بدست سیاوشان اندر نهاد ، و گفتا این را بزندان اندر همی دار بتنگ ترجائی ، تا خدای ، ایشان را بدست من باز آرد .
بهرام سیاوشان ، بندوی را بدست خویش بخانه بُرد و آنجا بازداشتش ، و نیکو همی داشت ، بروز بخانه اندر داشتی و بشب با وی بمجلس شراب بنشستی و می خوردندی و تا روز حدیثها همی کردندی ، بر او مید آنکه مگر روزی پرویز باز رسد و او را نیکو دارد .

(ابوعلی باهمی)

کشتن بهرام شوبین بهرام سیاوشانرا

پس چون ماهی چند برآمد و بهرام بمملکت همی بود ، هرمز را پسری بود خرد ، نام وی شهریار ، بهرام ملک خویش را دعوی نکرد ، گفت من این ملک بر شهریار بن هرمز همی نگاهدارم ، تا وی بزرگ شود ، آنگاه بوی سپارم . پس چون سه چهارماه بگذاشت ، يك شب بندوی با بهرام سیاوشان شراب همی خوردند و حدیث همی کردند ، بندوی گفت : من یقین دانم که این ملک بر بهرام نباید ، و راست نه ایستد ، که وی ستمکارست و نخوت بسیار گرفتست ، و خدای عزّ وجلّ داد پرویز از وی بستاند .

بهرام سیاوشان گفت : من نیز دانم آنکه تو دانی و خدای او را عقوبت کند و من او میدوارم کی اگر خدای مرا نیرو دهد آن کار بکنم .

بندوی گفت : چه نیت داری ؟ گفتا نیت آن کی روزی اندر میدان بایستم بیهانه چوگان زدن ، و چون بهرام بیرون آید از کوشك ، من او را بکشم و پرویز را باز آرم و بملك بنشانم .

بندوی گفت: پس این کار کی خواهی کردن؟ گفت: هرگاه کی وقت باشد و راه یابم.

گفتا فردا وقت است. گفتا راست گوئی، و بر این بنهادند کی این کار فردا راست کنند. دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره اندر پوشیده و بر زبر زره صدره چوگانی اندر پوشید، و چوگان برگرفت کی بمیدان شود. بندوی گفت: اگر این کار بخواهی کردن نخست بند از من بردار و اسب و سلاح بمن ده کی من ترا بکار آیم، اگر کاری افتد.

بهرام بند از وی برداشت و اسب و سلاح دادش، و خود برنشست و برفت با چوگان، و بندوی بخانه بهرام سیاوشان اندر همی بود، و خواهرزاده بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بود، این زن کس فرستاد سوی بهرام شوبین کی شوی من امروز جامه چوگان زدن اندر پوشید و با چوگان بیرون شد بزیر صدره اندر زره دارد ندانم این چیست؟ خویشتن را از وی برحذر دار...

بهرام شوبین بترسید، پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرد دست برکشتن وی، برنشست و چوگان بدست گرفت و بر در میدان بایستاد، و هرکه بوی برگذشت، چوگانی بر پشت وی زدی نرم نرم، با هیچکس زره نیافت، دانست که این تدبیر وی تنها ساختست، شمشیر بر میان داشت، چون بهرام سیاوشان اندر آمد، چوگانی بر پشت وی زد، آواز زره آمد، گفت: هی! بمیدان و چوگان زدن زره چرا داری؟ شمشیر بزد و سرش بینداخت.

چون خبر بهرام سیاوشان سوی بندوی شد کی وی را کشتند، بر اسب نشست و برفت و با ذربایگان شد، و بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد، گفتند بگریخت، بهرام در یغ بسیار خورد بناکشتن او.

(ابوعلی بلعمی)

باد نوروزی

باد نوروزی همی در بوستان بتگرشود تا ز صنعهش هر درختی لعبتی دیگرشود

باغ همچون کلبه بزاز بر دیبا شود باد همچون طبله عطار پر عنبر شود
 روی بند هر زمینی حله چینی شود گوشوار هر درختی رشته گوهر شود
 چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز که برون آید زمیغ و گه بمیغ اندر شود
 افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین بر شود
 (عنصری)

حکایت عمرو بن لیث

عمرو بن لیث یکسال از کرمان بازگشت سوی سیستان و پسرش محمد که ویرا
 بلقب فتی العسکر گفتندی، برنای سخت پا کیزه در رسیده بود و بکار آمده، از قضا در
 بیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی سیستان. و ممکن نشد
 عمرو را آنجا مقام کردن، پسر را آنجا ماند با اطباء و معتمدان و یک دیر و صدمه جز،
 و با زعیم گفت باید که مجمران بر اثر یکدیگر می آیند و دیر احوال وی مینویسد که
 بیمار چه کرد و چه خورد و گفت و خفت یا نخفت چنانکه عمرو بر همه احوال واقف
 باشد تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است و عمرو بشهر آمد و فرود سرای خاص
 رفت و خالی بنشست بر مصلی نماز خشک، چنانکه روز و شب آنجا بود و هم اینجا
 خفتی بر زمین، و بالش فراسر نه، و مجمران پیوسته میرسیدند در شبانروزی بیست و
 سی، و آنچه دیر می نوشت بر وی میخواندند. او جزع میکرد و میگريست و صدقه
 بافراط میداد و هفت شبانروز هم بر اینجمله بود، روز بروزه بودن و شب بنان خشک
 روزه گشادن و نان خورش نخوردن و با جزعی بسیار، روزه ششم شبگیر، مهتر مجمران
 در رسید بی نامه، که پسر گذشته بود و دیر نیارست خبر مرگ نبشتن، ویرا بفرستاد
 تا مگر بجای آرد حال افتاده را، پیش عمرو آمد زمین بوسه داد و نامه نداشت، عمرو
 گفت کودک فرمان یافت؟ زعیم مجمران گفت خداوند را سالهای بسیار بقا باد! عمرو
 گفت الحمد لله سپاس خدای را عزوجل که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند،
 برو و این حدیث پوشیده دار، خود برخاست و بگرمابه رفت و مویش باز کردند و

بمالیدند و برآمد و بیاسود و بخت ، پس از نماز وکیل را فرمود تا بخواندند و بیامد و مثال داد که برو مهمانی بزرگ بساز ، دو سه هزار بره و آنچه بآن رود و شراب و آلت آن و مطربان راست کن ، فردا را وکیل بازگشت و همه بساختند . حاجب را گفت فردا بار عام خواهد بود آگاه کن لشکر را و رعایا را ، از وضع و و شریف و دیگر روز بگاه بر تخت نشست و بار دادند و خوانهای بسیار نهاده بودند و پس از بار دست بخوردن نان کردند و شراب آوردند و مطربان بر کار شدند چون فارغ خواستند شد عمرو روی بخواس کرد و اولیای چشم ، گفت بدانید که هرگ حقست و تا هفت شبانروز بود بدرد محمد مشغول بودیم ، با ما نه خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید بمیرد و حکم خدای عزوجل چنان بود که وفات باید یافت ، و اگر باز فروختندی بهره چه عزیزتر باز خریدیمی ، اما اینراه بر آدمی بسته است ، چون گذشته شد مقرر است که مرده باز نیاید جزع و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان ، بخانهها باز روید و بر عادت میباشید و شاد میزئید که پادشاهان را سوک داشتن مُحال باشد ، حاضران دعا کردند و بازگشتند .

(تاریخ بیهقی)

داغگاه

چون پرنده نیلگون بر روی پوشد مرغزار	پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس	بید را چون بر طوطی برگ روید بیشمار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین	باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله	نسترن لؤلؤی مکنون دارد اندر گوشوار
تا رباید جامهای سرخ رنگ از شاخ گل	پنجهها چون دست مردم سر بر آورد از چنار
باغ بو قلمون لباس و راغ بو قلمون نمای	آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند	باغ های پر نگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود	کاندرواز نیکوئی حیران بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
 روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
 بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
 بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
 داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
 خسرو فرح سیر بر باره دریا گذر
 از دها کردار پیچان در کف رادش کمند
 همچو زلف نیکوان خرد ساله تاب خورد
 گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
 هر که را اندر کمند شصت بازی در فکند

خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
 روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
 از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
 گرم چون طبع جوان وزرد چون زر عیار
 هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
 با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
 چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
 همچو عهد دوستان سالخورده استوار
 از کمند شهریار شهر گیر شهردار
 گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار

(فرخی)

حکایت

روزی ابو الفضل سگزی سلطان شهید الب ارسالن را گفت چرا صاحب خبر نداری؟ گفت میخواهی که ملک من برباد دهی و هواخواهان من را از من برمانی، گفت چرا، چون من صاحب خبری نصب کنم آنکه مرا دوستدار و یگانه باشد با اعتماد دوستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد و او را رشوتی ندهد و آنکه مخالف و دشمن من بود با او دوستی گیرد و او را مال بخشد، چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان بسمع ما خبر بد رساند و از دشمنان خبر نیک و سخن نیک و بد همچون تیر باشد، چون چند تیر بیندازی آخر یکی بر نشان آید. دل ما هر روز بر دوست گران تر میشود و بر دشمن خوشتر، پس باندک روزگار دوست دور تر میشود و دشمن نزدیکتر تاجای دوست دشمن بگیرد، آنکه از آن خلل و پریشانی و بی کلامی تولد کند که کس در نتواند یافت، و لیکن اولیتر آنکه صاحب خبر و برید داشتن یکی از قواعد ملک است، چون اعتماد چنان

باشد که بیايد در اين معنى كه گفتيم دل مشغول نبود.

(سياستنامه)

جنگ ايرانيان و تورانيان

دو لشكر يكدیگر آويختند	تو گفتی بهم اندر آميختند
غريويدن مرد و غرنده كوس	همی كرد بر رعد غران فسوس
ز آسيب شيران پولاد چنگ	دريده دل شير و چرم پلنگ
زمين كرده بدسرخ رستم بچنگ	يكي گرزه گاو پيكر بچنگ
بهرسو كه مركب بر انگيختی	چو برگ خزان سرفرو ريختی
بشمشير بران چوبگذاشت دست	سر سرفرازان همی كرد پست
اگر بر زدی بر سر آن سرفراز	بدو نيمه كرديش با اسب و ساز
چو شمشير بر گردن افراختی	چو كوه از سواران سرانداختی
ز خون دليران بدشت اندرون	چو دريا زمين موج زن شد زخون
همه روى صحرا سرودست و پای	بزير سم اسب جنگ آزمای
ز سم ستوران در آن پهن دشت	زمين شدشش و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد	بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبرد آن يل ارجمند	بشمشير و خنجر بگرز و كمند
بريد و دريد و شكست و بپست	يالانرا سر و سينه و پای و دست
برفتند ترکان ز پيش مغان	كشيدند لشكر سوي دامغان
وز آنجا بجيخون نهادند روى	خليده دل و با غم و گفت و گوى
شكسته سليح و گسسته كمر	نه بوق و نه كوس و نه پای و نه پر

(فردوسی)

دل

اي عزيز بدانكه دنيا سراي تركست و آدمي براي مرگ ، چاهي است تاريك و

راهی است باریك ، ای وای بر آنکسی که بار مظالم در پشت و چراغ ایمان را کشت .
 ايعزيز در رعایت دلها کوش و عیب کسان میپوش و دین بدنیا مفروش ، بدانکه حق
 تعالی در ظاهر کعبه‌ای بنا کرده که او از سنگ و گل است و در باطن کعبه‌ای ساخته
 که از جان و دلست ؛ آن کعبه ساخته ابراهیم خلیل است و این کعبه بنا کرده رب
 جلیل است ؛ آن کعبه منظور نظر مؤمنان است و این کعبه نظرگاه خداوند رحمن
 است ؛ آن کعبه حجاز است و این کعبه راز است ، آن کعبه انصاف خلافت و این
 کعبه عطای حضرت خالقست ؛ آنجا چاه زمزم است و اینجا آه دمام ، آنجا مروه و
 عرفاتست و اینجا محل نورذات ؛ حضرت محمد ﷺ آن کعبه را از بتان پاك کرد و
 تو این کعبه را از اصنام هوی و هوس پاك گردان .

يك كعبه صورتست و يك كعبه دل	در راه خدا دو كعبه آمد منزل
كافرون ز هزار كعبه آمد يك دل	تا بتوانی زیارت دلها كن

(خواجه عبدالله انصاری)

اندرز

همان نابوده را تیمار بردن	چه باید رفته را اندوه خوردن
نه از تیمار تو فردا به آید	نه از اندوه تو سودی فزاید
ز عمر خویش روز خوش بینی	پس آن بهتر که بارامش نشینی
همیشه عمر تو باشد یکی روز	اگر صد سال باشی شاد و فیروز
ترا آن روز باشد کاندروئی	اگر سختی بری و کام جوئی

(فخرالدین اسعد گرمانی)

نصیحت

بدانکه هر که ده خصلت شعار خود سازد ، در دنیا و آخرت کار خود سازد ،
 با حق بصدق ، با خلق بانصاف ، با نفس بقهر ، با بزرگان بخدمت ، با خردان بشفقت
 با درویشان بسخاوت ، با دوستان بنصیحت ، با دشمنان بحلم ، با جاهلان بخاموشی ،

با عالمان بتواضع . از حضرت خواجه عالم پرسیدند که چه فرمائی در حق دنیا؟
حضرت فرمود که : « چه گویم در حق چیزی که بمحبت بدست آورند و بمشقت
نگاهدارند و بحسرت بگذارند » .

بدان اعیان که رنج مردم درسه چیز است: از وقت پیش میخواهند و از قسمت
بیش میخواهند و از آن دگران از آن خویش میخواهند ، چون رزق تو از دیگران
جداست پس اینهمه رنج بیهوده چراست؟! مهر از کیسه بردار و بر زبان بگذار ،
و مهر از دنیا بردار و برایمان نه . وای بر کسانی که روزمست غرورند و شب در خواب
مسرور ، نمیدانند که از خدای دورند و فردا از اصحاب قبور .

ای عزیز در طفلی پستی ، در جوانی مستی ، در پیری سستی ، پس کی خدا
پرستی؟ بدانکه آنانکه خدای تعالی را شناختند ، بغیر از آن نپرداختند .
(خواجه عبدالله انصاری)

بخارا

یاد یار مهربان آید همی	بوی جوی مولیان آید همی
زیر پایم پرنیان آید همی	ریگ آمو و درشتی راه او
خنک مارا تا میان آید همی	آب جیحون از نشاط روی دوست
میر زی تو شادمان آید همی	ای بخارا شادباش و دیرزی
ماه سوی آسمان آید همی	میر ماه است و بخارا آسمان
سرو سوی بوستان آید همی	میر سرواست و بخارا بوستان

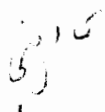
(رودکی)

حکایت

از جمله حاجبان پدرم حاجبی بود ، او را حاجب کامل گفتندی ، پیر بود و
از هشتاد برگزیده بود ، خواست که اسبی بخرد ، رایض او را اسبی آورد ، فربه و
نیکو رنگ و درست قوایم . حاجب اسب را بدید و پیسنید و بها فرو نهاد ، چون

دندانش بدید، اسب پیر بود نخرید . مردی دیگر بخزید ، من او را گفتم: یا حاجب ، این اسب که فلان بخزید چرا تو نخریدی ؟ گفت : او مردی جوان است و از رنج پیری خبر ندارد و آن اسب بزرگ منظر است ، اگر او بدان غرّه شود معذور است ؛ اما من از رنج و آفت پیری با خبرم و از ضعف و آفت او خبر دارم و چون اسب پیر خرم معذور نباشم .

(قابوسنامه)



شب پائیز

زان همی پوشد لباس پروزن
برک را بنگر چو روی ممتحن
بوستان ترکشت و اطلال و دمن
چون نشسته گرد بر زرین لکن
چرخ را از ابر تیره پیرهن
تا بشوید گرد و خاک از خویشتن
شاه زنگی کینه خواهد توختن
اختران آسمان را انجمن
تا چه می خواهد ز من جافی ز من
گرد گردان اندرین بر قیر دَن
باز شد مر دهر داهی را دهن
همچو خالی از یقین بر روی ظن
چون بسفره لاجورد اندر لبن
مانده نوری بر فقای اهرمن
فوج خاک از قیر پوشیده کفن

(ناصر خسرو)

چرخ پنداری بخواهد شیفتن
شاخ را بنگر چو پشت دال خم
ابر آشفته بر آمد وز دَمش
زیر میغ تیره قرص آفتاب
باد مهر مهرگان چون بر فکند
آفتاب از اوج زی دریا شتافت
شاه رومی چون هزیمت شد زما
زین قبل میکرد باید هر شبی
دوش نامد چشم از فکرت فراز
شب سیاه و چرخ تیره من چومور
چون زشب نیمی بشد گفتم مگر
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم
نور راه که کشان تابان درو
وان ثریا چون زدست جبرئیل
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح

تربیت نفس

و مردمان را خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه ، هر کسی را نفسی است و آن را روح گویند . سخت بزرگ و پرمایه ، و تنی است که آنرا جسم گویند ، سخت خرد و فرومایه . و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زود آنرا علاج کنند و داروها و غذاهای آن بسازند تا بصلاح باز آید ، سزاوارتر که روح را نیز طبیبان و معالجان گزینند تا آن آفت را نیز معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بدا اختیاری که او کرده است ، که مهمتر را فرو گذاشته است و دست درنا مهمتر زده است . و چنانکه آن طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هرجا آورده ، این طبیبان را نیز داروهاست و آن خرد است و تجارب پسندیده ، چه دیده و چه از کتب خوانده .

و چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند ، که احمد را بشکارگاه بکشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک بنشانند بجای پدر . آن شیربچه ، ملکزاده سخت نیکو برآمد و بر همه آداب ملوک سوار شد و بیهمتا آمد . اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی بافراط بود ، و فرمانهای عظیم میداد از سرخشم ، تا مردم از وی در رمیدند و با اینهمه بخرد رجوع کردی و میدانست که آن اخلاق سخت ناپسندیده است .

یکروز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر وزیر وی بود ، و بوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت ، و هر دو یگانه روزگار بودند درهمه ادوات فضل ، و حال خویشان بتمامی با ایشان براند و گفت من میدانم این که از من میروود خطائی بزرگ است و لیکن با خشم خویش بر نیایم ، و چون آتش خشم نشست ، پشیمان میشوم و چه سود دارد ، که گردنهای زده باشند و خانمانها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده . تدبیر این کار چیست؟ ایشان گفتند مگر صواب آنست که خداوند ندیمان خردمندتر ایستاداند پیش خویش که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت و رأفت و حلم باشد ، و دستوری

دهد ایشان را تا بی‌حشمت چون که خداوند در خشم شود بافراط شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بنشانند ، و چون نیکوئی فرماید ، آن چیز را در چشم وی بیاریند تا زیادت فرماید. چنان دانیم که چون بر این جمله باشد این کار بصلاح باز آید. نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشانرا بیسندید و احما د کرد بر این چه گفتند ، و گفت من چیزی دیگر برین پیوندم تا کار تمام شود بمغلفظ سو کند خورم که هر چه من درخشم فرمان دهم تا سه روز آنرا امضا نکنند تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد و شفیعانرا سخن بجایگاه افتد. و آنگاه نظر کنم بر آن و برسم، که اگر آن خشم بحق گرفته باشم ، چوب چندان زند که کم از صد باشد و اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم ، آن کسانرا که در باب ایشان سیاست فرموده ، اگر لیاقت دارند برداشتن را ، و اگر عقوبت بر مقتضای شریعت باشد چنانکه قضات حکم کنند ، برانند. بلعمی گفت و بوطیب که « هیچ نماند و این کار بصلاح باز آمد ».

یکسال بر این برآمد ، نصر ، احنف قیس دیگر شده بود در حلم ، چنانکه بدو مثل زدندی و اخلاق ناستوده یکبار از وی دور شده بود .

«تاریخ بیهقی»

عدالت انوشیروان

جهان چون بهشتی شد آراسته	ز داد و ز خوبی و از خواسته
بر آسود گیتی ز آویختن	بهر جای بیداد و خون ریختن
جهان نوشد از فره ایزدی	بیستند گفتی دو دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن	دگر دست سوی بدی آختن
زمین را بکردار تابنده ماه	بداد و بلشکر بیاراست شاه
کسی کو بره بر دم ریختی	از آن خواسته دزد بگریختی
زدیبا و دینار بر خشک و آب	برخشنده روز و بهنگام خواب

نکردی بد اندیش آنسو نگاه
 درو دشت یکسر پراز خواسته
 بهر نامداری و هر مهتری
 ز ابر اندر آمد بهنگام نم
 بیالیز گل چون ثریا شده
 همه خاک غبرشد وزرش خشت
 (فردوسی)

ز بیم و زداد جهاندار شاه
 جهان چون بهشتی بد آراسته
 نبشتند نامه بهر کشوری
 بگیتی ندیدی کسی را دژم
 همه رودها همچو دریا شده
 شد ایران بکردار خرم بهشت

حکایت

گویند روزی نوشیروان عادل بر نشسته بود و با خاصگیان بشکار میرفت و بر کنار دبی گذر کرد، پیری را دید نود ساله که گوز در زمین می نشاند، نوشیروان را عجب آمد زیرا که به بیست سال گوز کشته بر میدهد. گفت ای پیر گوز میکاری؟ گفت آری خدایگان، گفت چندان بخواهی زیست که برش بخوری، پیر گفت کشتند و خوردیم و کلیم و خوردند. نوشیروان را خوش آمد، گفت زه! در همان وقت خزینه دار را گفت تا هزار درم به پیر داد، پیر گفت ای خداوند هیچکس زودتر از بنده بر این گوز نخورد، گفت چگونه؟ گفت اگر من گوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی و آنچه به بنده رسید نرسیدی و بنده آن جواب ندادی، من این هزار درم از کجا یافتمی، نوشیروان گفت زها زه! خزانه دار در وقت هزار درم دیگر بدو داد بهر آنکه دو بار زه بر زبان نوشیروان برفت.

(سیاستنامه)

اندرز گفتن بوذرجمهر

بیزدان ستودن هنر داد لب
 که کوتاه گوید بمعنی بسی
 فراوان سخن باشد و دیر یاب

نخستین چو از بند بگشاد لب
 دگر گفت روشن روان کسی
 کسی را که مغزش بود پر شتاب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت
همه روشنی در تن از راستی است
دل هر کسی بنده آرزوست
به خوهر کسی در جهان دیگر است
خردمند و دانا و خرم نهان
بنیافت رنجه مکن خویشتن
زنیرو بود مرد را راستی
زدانش چو جان ترا مایه نیست
توانگر بود هر که را آذ نیست
مدارا خرد را برادر بود
پرهیز از هر چه نا کردنی است

سخنگوی در مردمی خوار گشت
زتاری و کژی بیاید گریست
وز او هر یکرا دگر گونه خوست
تو را با وی آمیزش اندر خورست
تنش زین جهانست و دل زان جهان
که تیمار جان باشد و رنج تن
زستی دروغ آید و کاستی
به از خامشی هیچ پیرایه نیست
خنک آنکسی کازش انباز نیست
خرد بر سر جان چو افسر بود
نیازار آن را که نازردنی است
(فردوسی)

پیران جهان دیده

عادت شاهان بیدار چنان بوده است که پیران و جهان دیدگان را حرمتی تمام داشته‌اند و کاردanan و رزم آزمودگان را نگه‌داشته و هریکی را محلی و مرتبتی بوده است و چون مهمی بایستی در مصلحت مملکت کردن و با کسی وصلت کردن و احوال پادشاهی را دانستن و احوال دین بر رسیدن، همه ترتیب و تدبیر با دانایان و جهان دیدگان کرده‌اند تا آن کار برآمد آمده است و اگر بیکاری پیش آمدی کسی را بدان فرستادندی که او بسیار جنگها کرده بودی و مصافها شکسته و قلعه‌ها گرفته و نام او در جهان گسترده و با اینهمه پیران جهان دیده و کار کرده با او فرستادندی تا خطائی نیفتادی، و وقت باشد که مهمی پیش آید و کار نا کردگان و کودکان و برنایان را ناهزد میکنند، خطاها می‌افتد و در این معنی بهر وقت احتیاطی فرمایند مگر صوابتر باشد و کارهایی خطر تر.

« سیاستنامه »

ر زبان و شاخ انگور کهن

شاخ انگور کهن، دختر کان زاد بسی که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی

همه را زاد بیکدفعه، نه پیشی، نه پس‌ی نه ورا قابله‌ای بود و نه فریاد رسی

اینچنین آسان فرزند نزاده است کسی

که نه دردی بگرفتش متواتر، نه تبی

چون نگه کرد بدان دختر کان مادر پیر سبز بودند یکایک، چه صغیر و چه کبیر

کردشان مادر، بستر همه از سبز حریر نه خورش داد مر آن بچگان را و نه شیر

نه شغب کردند آن بچگان و نه نفیر

بچه گرسنه دیدی که ندارد شغبی؟

ر زبان گفت چه رأیست و چه تدبیر همی مادر این بچگان را ندهد شیر همی

نه پروردنشان باشد آذیر همی نه ره‌اشان کند از حلقه زنجیر همی

بمرند این بچگان گرسنه بر خیر همی

بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی؟

گفت پندارم این دختر کان آن منند چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند

تا که باشند درین رز همه مهمان منند رز فردوس منست ایشان رضوان منند

تا در این باغ و درین خان و درین مان منند

دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی

رفت ر زبان چو رود تیر پیر تاب همی تیز رانده بشتاب از ره دولاب همی

گفت اگر شیر زمانه نبود ناب همی این توانم که دهمتان شب و روز آب همی

مرد باشد که کند سعی درین باب همی

تا خداوند پدیدار کند تان سببی

«منوچهری»

حکایت

در شهری مردی درزی بود، بر در دروازه شهر دو کان داشتی بر گذر گورستان، و کوزه‌ای در میخی آویخته بود و هوشش آن بودی که هر جنازه‌ای که از در شهر بیرون بردندی، وی سنگی در آن کوزه افگندی و هر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس بیرون بردند و آن کوزه را تهی کردی و باز سنگ در همی افگندی، تا روزگاری بر آمد، درزی نیز بمرد، مردی بطلب درزی آمد و خبر مرگ او نداشت در دو کانش بسته دید، همسایه او را پرسید که: این درزی کجاست که حاضر نیست؟ همسایه گفت که: درزی نیز در کوزه افتاد!

(قابوسنامه)

اندرز انوشیروان بهرمز

نگر تا نباشی جز از بردبار	که تیزی نه خوب آید از شهریار
جهاندار و بیدار و فرهنگجوی	بماند همه ساله با آبروی
بگردد دروغ ایچ گونه مگرد	چو گردی بود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب	خرد با شتاب اندر آید بخواب
به نیکان گرای و به نیکی بکوش	بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد بگرد تو بد	که از بد تو را بیگمان بدرسد
همه پاک پوش و همه پاک خور	همه پند ها یاد گیر از پدر
بیزدان پناه و بیزدان گرای	چو خواهی که باشد تو را رهنمای
اگر بخردی سوی توبه گرای	همیشه بود پاک دین پاک رای

« فردوسی »

حکایت

هرون الرشید یکسال بمکه رفته بود حَرَسَهَا الله تعالی، چون مناسک گزارده آمد و باز نموده بودند که آنجا دو تن اند از زاهدان بزرگ یکی را ابن السمّاک

گویند و یکی را ابن عبدالعزیز عمری، و نزدیک هیچ سلطان نرفتند، فضل ربیع را گفت یا عباسی! و وی را چنان گفتی، مرا آرزو است که این دو پارسا مرد را که نزدیک سلاطین نروند به بینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرون ایشان، تدبیر چیست؟ گفت فرمان امیرالمؤمنین را باشد که چه اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید تا بنده تدبیر آن بسازد. گفت مراد من آنستکه منتگر نزدیک ایشان شویم تا هر دو را چگونه یابیم که مرئیان را بحطام دنیا بتوان دانست. فضل گفت صواب آمد، چه فرماید، گفت بازگرد و دو خر مصری راست کن و دو کیسه، در هر یکی هزار دینار زر و جامه بازرگانان پوش و نمازخفتن نزدیک من باش تا بگویم که چه باید کرد. فضل بازگشت و اینهمه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد، یافت او را جامه بازرگانان پوشیده، برخاست و بخر بر نشست و فضل بر دیگر خر، و زر بکسی داد که سرای هر دو زاهد دانست. و وی را پیش کردند با دو رکابدار خاص، و آمدند منتگر. چنانکه کس بجای نیارد، و با ایشان مشعله و شمعی نه، نخست بدرسرای عمری رسیدند، در بزدند بچند دفعه، تا آواز آمد که کیست، جواب دادند که در بگشائید کسی است که میخواهد که زاهد را پوشیده به بیند، کنیز کی کم بها بیامد و در بگشاد، هارون و فضل و دلیل معتمد هر سه در رفتند، یافتند عمری را در خانه بنماز ایستاده و بوریایی خلق افکنده و چرا غدانی بر کون سبوی نهاده، هرون و سهل بنشستند مدتی، تا مرد از نماز فارغ شد و سلام بداد پس روی بایشان کرد و گفت شما کیستید و بچه شغل آمدهاید؟ فضل گفت امیرالمؤمنین است، تبرک را بدیدار تو آمده است، گفت جزاك الله خیر اچرا رنجه شد. مرا بایست خواند تا پیامدمی، که در طاعت و فرمان اویم که خلیفه پیامبر است علیه السلام، و طاعتش بر همه مسلمانان فریضه است. فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او آید، گفت خدای عزوجل حرمت و حشمت او بزرگ کناد چنانکه او حرمت بنده او بشناخت، هارون گفت ما را پندی ده سخنی گوی تا آنرا بشنویم و بر آن کار کنیم

گفت ای مرد گماشته‌ای بر خلق خدای عز و جل ، ایزد عز و علا بیشتر از زمین بتو داده‌است ، تا بعدالت با اهل آن ، خویشتن از آتش دوزخ باز خری و دیگر در آیینہ نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی و دانی که چنین روی بآتش دوزخ دریغ باشد ، خویشتن را نگر و چیزی مکن که سزاوار خشم آفریدگار گردی جل جلاله . هارون بگریست و گفت دیگر گوی ، گفت ای امیرالمؤمنین از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان گذشتی ، باز گشت مردم آنجاست ، رو آن سرای آبادان کن که در این سرای مقام اندک است . هرون بگریست ، فضل گفت ای عمری بس باشد . هرون و فضل باز گشتند و دلیل زر برداشت و بر نشستند و برفتند . هرون همه راه میگفت : « مرد این است » .

(تاریخ یهقی)

قلم

لنگ دونده‌است ، گوش نی و سخن یاب گنگ فصیح‌است ، چشم نی و جهان بین
تیزی شمشیر دارد و روش مار کالبد عاشقان و گونه غمگین
(رودکی)

سیرت یعقوب و عمر ولیث

یعقوب هرگز اندر هیچ کاری بزرگ با هیچکس تدبیر نکرد الا آخر گفت : توکل بر باریتعالی است تا چه خواهد راندن . و از باب صدقه هر روز هزار دینار همی داد و از باب جوانمردی و آزادگی هرگز عطا کم از هزار دینار و صد دینار نداد . و ده هزار و بیست هزار و پنجاه هزار و صد هزار دینار و درم بسیار داد ، و پانصد هزار دینار ، هزار هزار درم ، عبدالله بن زیاد را داد که بنزدیک او آمده بود ، و از باب حفاظ هرگز تا او بود بوجه ناحفاظی بهیچکس ننگرید نه زی زن و نه زی غلام . اما اندر عدل چنان بود که بر خضرء کوشک یعقوبی نشستنی تنها تا هر که راشغلی بودی پیاپی خضرارفتی و سخن خویش بی حجاب با او بگفتی و اندر وقت تمام کردی .

دیگر غلامی را سی چوبه تیر داده بود و دوجعبه که بسر ماه هر روز یکی تیر از این جعبه برگیرد و فرا دست من ده ، و شبانگاه بدیگر جعبه اندر نه ، و بگوی هر روز که چندین تیر برگرفتم و چندین مانده است . غلام هر روز تیر پیش آوردی و فرا دست او دادی ، یعقوب گفتی تیر راستست و راستی باید کرد . و کار آن روزیاد کردی ، و بسیار گفتی که دولت عباسیان بر غدرو مکر بنا کرده اند کسی مباد که برایشان اعتماد کند . دیگر که خود رفتی بیشتر بجاسوسی و بحرس داشتن اندر سفرها . و دیگر هرگز بر هیچکس از اهل تهلیل که قصدا و نکرد شمشیر نکشید . و پیش تا حرب آغاز کردی حجت های بسیار بر گرفتی و خدا را تعالی گواه گرفتی ، و بدار الکفر حرب نکردی تا اسلام برایشان عرضه کردی و چون کسی اسلام آوردی مال و فرزند او نگرفتی و اگر پس از آن مسلمان گشتی خلعت دادی و مال و فرزند او باز دادی . دیگر آنکه اندر ولایت خویش هر که را کم از پانصد درم وسعت بودی از او خراج نستدی و او را صدقه دادی .

اما عمرو لیث چون یعقوب بر رفت جهد کرد تا بیشتری از آئین وی نگاهداشت و هزار رباط کرد و پانصد مسجد آدینه و مناره کرد ، دون پلها و میلهای بیابان ، و کار خیر بسیار رفت بر دست وی ، قصدیش داشت که بدان نرسید ، او همت عالی داشت و هیچ ضعیف را نیاززدی و گفت پیه اندر شکم بنجشک نباشد اندر شکم گاو گرد آید . و گفت مرغ بمرغ توان گرفتن و درم بدرم گرد توان ساختن و مردانرا بمردان استمالت توان کردن . و گفتی اگر پیر خربار نکشد راه برد .
(تاریخ سیستان)

نیک بخت

زاده شادمان نباید بود	وز گذشته نکرد باید یاد
نیک بخت آنکسی که داد و بخورد	شور بخت آنکه او نخورد و نداد
	(رودکی)

حکایت

گویند که روزی موسی علیه السلام در آن وقت که پیش شعیب شبانی میکرد و هنوز وحی بوی نیامده بود گوسفندان میچرانید، قضا را میشی از گله جدا افتاد، موسی خواست که او را بگله برد، میشك بر مید و در صحرا افتاد و گوسفندان را نمی دید و از بد دلی همی ترسید. موسی در پی او میدوید تا مقدار دو فرسنگ، چندانی که میش خسته شد و ازماندگی بیفتاد، موسی در وی نگه کرد و رحمش آمد و گفت ای بیچاره بچه میدویدی؟ و برگرفتش و بر دوش نهادش و دو فرسنگ او را آورد تا برمه رسانید، چون میش رمه را دید بطیید و برمه آمد. ایزد تعالی فرشتگان را ندا کرد که دیدید که آن بنده من با آن میشك دهن بسته چه خلق کرد و بدان رنج که بکشید او را نیاززد و بروی ببخشد، گفت بعزت من که او را بر کشم و کلیم خویش گردانم و پیغمبریش دهم و بدو کتاب فرستم و تا جهان باشد از وی گویند و این کرامتها بدو ارزانی داشت.

(سیاستنامه)

پند

خردمند اگر باغم و بیسکس است	خرد غمگسار و کس او بس است
بود مرده هر کس که نادان بود	که بیدانشی مردن جان بود
همه ساله ایدر توانا نه ای	که امروز اینجا و فردا نه ای
تن از گنج دینار مفکن برنج	ز نیکی و نام نکوساز گنج
که بردن توان گنج زر ارچه بس	ز کس گنج نیکی نبردست کس
جهان آن نیرزد بر پر خرد	که دانائی از بهر او غم خورد
همان خواه بیگانه و خویش را	که خواهی روان و تن خویش را
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ	که ایزد بدی دادت از چرخ برخ

نگر نيك و بد تاچه كردى زپيش	بيابى همان باز پاداش خویش
چو از تو بود كژى و بيره‌يى	گناه از چه بر چرخ گردان نهی
زیزدان شمر نيك و بدها درست	كه گردون يكى ناتوان همچوتست
غم آنكسى خوردن آئين بود	كه او بر غمت نیز غمگين بود
انوشه كسى كو نكو نام مرد	چو ايدرتنش ماند، نيكي ببرد
زچاهى كه خوردى از او آب پاك	نشايدفكندن دروسنگ و خاك
گرت نيكي از روى كردار نيست	نكو گوى بارى كه دشوار نيست
	(اسدى طوسى)

شاهنامه فردوسی

چون استاد ابوالقاسم فردوسی شاهنامه تمام کرد، آنرا برگرفت و از طوس روی بحضرت نهاد بغزنین و پیامردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت. اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاك تخلیط در قدح جاه او همی انداختند. محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم؟ گفتند: پنجاه هزار درم، و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است، و بر رفض او این بیتها دلیل است که گفت:

اگر خلدخواهی بدیگر سرای	بنزد نبی و وصی گیر جای
برین زادم و هم برین بگذرم	چنان دان که خاك پی حیدرم

سلطان محمود مردی متعصب بود در او این تخلیط بگرفت، در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید، بغایت رنجور شد، و بگرمابه رفت و برآمد. فُقّاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فُقّاعی قسم فرمود. فردوسی سیاست محمود دانست، شب از غزنین رفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه درخانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند. و چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد بنزدیک سپهبد شهریار

که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود. و آن خاندانی است بزرگ، نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد و گفت: من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن، که این کتاب همه اخبار و آثار جَدان تست. شهریار او را بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت: یا استاد، محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند. توشاهنامه بنام او رهاکن. محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند. الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود ازو منتها داشت.

در سال پانصد و چهارده به نیشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا بازگشته بود و روی بغزین نهاد، مگر در راه او متمرّدی بود و حصاری استوار داشت. دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود. پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی، و تشریف پوشی و باز گردی. دیگر روز محمود بر نشست و خواجه بزرگ بردست راست او همی راند که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد. سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد؟ خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست؟ که مردی ازو همی زاید. گفت بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست، که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید. محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان شده‌ام، آن آزاد مرد از من محروم ماند. بغزین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم. خواجه چون بغزین آمد، بر محمود یاد کرد. سلطان گفت: شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا بنیل دهند و با شتر سلطانی بطوس برند و از او عذر خواهند. خواجه سالها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زربساخت و اشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت

بشهر طبران رسید ، از دروازه رود بار اشتر در میشد و جنازه فردوسی بدروازه رزان بیرون همی بردند . در آنحال مذگری بود در طبران تعصب کرد و گفت : من رها نکنم تا جنازه او در گورستان مسلمانان برند ، که او رافضی بود . و هر چند مردمان بگفتند ، با آن دانشمند درنگرفت . درون دروازه باغی بود ملك فردوسی او را در آن باغ دفن کردند . امروز هم در آنجاست و من در سنه عشر و خمس مائه (۵۱۰) آن خاک را زیارت کردم . گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار ، صلت سلطان خواستند که بدوسپارند ، قبول نکرد و گفت : بدان محتاج نیستم . صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرض کردند ، مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد . و آن مال بخواجه ابوبکر اسحق گرامی دهند تا رباط چاهه که بر سر راه نیشابور و مرواست در حد طوس عمارت کند . چون مثال بطوس رسید ، فرمانرا امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است .

(نظامی عروضی)

جشن سده

بر لشکر زمستان نوروز نامدار	کرده است رأی تاختن و قصد کارزار
و اینک پیامده است پینجاه روز پیش	جشن سده طلایه نوروز نامدار
آری هر آنکهی که سپاهی شود بحرب	ز اول بچند روز بیاید طلایه دار
این باغ و راغ ملک نوروز ماه بود	وین کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار
جویش بر از صنوبر و کوهش پر از سمن	باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار
نوروز ازین وطن سفری کرد چون ملك	آری سفر کنند ملوک بزرگوار
چون دید ماهیان زمستان که در سفر	نوروز مه بماند قریب مهی چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید	با لشکری گران و سپاهی گزافه کار
در باغها نشاند گروه از پس گروه	در راغها کشید قطار از پس قطار

زین خواجگان پنبه قباى سفید بند

زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار



باد شمال چون ز زمستان چنان بدید
نوروز را بگفت که در خانمان ملک
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
معشوقگان را گل و گلزار و یاسمن
خُنیاگران را فاخته و عندهلیب را

اندر تـك ایستاد چو جاسوس بقرار
از فرّ و زینت تو که پیرار بود و بار
هم گنج شایگانان و هم در شاهوار
از دست یاره بر بود، از گوش گوشوار
بشکست نای در کف وطنبور در کنار



نوروز ماه گفت بجان و سر امیر
گرد آورم سپاهی دیبای سبز پوش
قوس قزح کمان کنم از شاخ بید تیر
از ابر پیل سازم و از باد پیلبان
نوروز پیش از آنکه سر پرده زد بدر
این جشن فرخ سده را چون طلا یگان
گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
چون اندر او رسی بشبی تیره و سیاه

تا چند گه بر آرم از ماه دی دمار
زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار
از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
وز بانگ رعد آینه پیل بشمار
با لعبان باغ و عروسان مرغزار
از پیش خویشتن بفرستاد کامگار
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
زین آتشی بلند بر افروز روز وار

« منوچهری »

دانش

سقراط گفت: که هیچ کنجی به از دانش نیست و هیچ دشمن بر تر از خوی
بد نیست و هیچ عزّی بزرگوارتر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست .
پس چنان کن ای پسر که دانش آموختن را پیدا کنی و در هر حال که باشی چنان
باش که یکساعت از تو در نگذرد تا دانش نیاموزی، که دانش نیز از نادانان

بباید آموخت ، از بهر آنکه هر گاه بچشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بر وی گماری آنچه ترا از وی ناپسندیده آید ، دانی که نباید کرد ، چنانکه اسکندر گفت که : « نه من منفعت همه از دوستان یابم ، بلکه نیز از دشمنان یابم ، اگر در من فعلی زشت بود ، دوستان بر موجب شفقت پیوشانند تا من ندانم و دشمن بر موجب دشمنی بگوید تا مرا معلوم شود ، آن فعل بد از خوشتن دور کنم ، پس آن منفعت از دشمن یافته باشم ، نه از دوست » .

(قابوسنامه)

پند

دل غمگنان شاد و خرم کنید	بکوشید تا رنجها کم کنید
بی آزاری و داد جوئید و بس	که گیتی نماند و نماند بکس
که هستند هم بنده کردگار	همان بندگان را مدارید خوار
خر در را همان بر سرافسر کنید	بدانش روانرا توانگر کنید
بی آزار باشید ویزدان پرست	ز چیز کسان دور دارید دست
بدان چیز نزدیک باشد گزند	هر آن چیز که دور شد از پسند

(فردوسی)

سیاست سبکتکین

از خواجه بونصر شنیدم رَحْمَةُ اللهِ ، گفت یکروز خوارزمشاه آلتونتاش حکایت کرد و احوال پادشاهان و سیرت ایشان میرفت و سیاست ، که بوقت کنند که اگر نکنند راست نیاید ، گفت هرگز مرد چون امیر عادل سبکتکین ندیدم در سیاست و بخشش و کدخدایی و دانش و همه رسوم ملك ، گفت بدان وقت که به بُست رفت و بایتوزیان را بدان مکر و حیل برانداخت و آن ولایت او را صافی شد یکروز گرمگاه در سرای پرده بخرگاه بود بصرای بست و من و نه یار من از آن غلامان

بودیم که شب و روز يك ساعت از پیش چشم وی غایب نبودیم و بنوبت می ایستادیم دوگان دوگان، متظلمی بدر سرای پرده آمد و بخروشید و نوبت مرا بود و من بیرون خرگاه بودم با یارم و با سپر و شمشیر و کمان و ناچنج بودم، امیر مرا آواز داد، پیش رفتم گفت: آن متظلم که خروش میکند بیار، بیاوردم او را، گفت از چه مینالی؟ گفت مردی درویشم و بنی خرما دارم، يك پیل را نزدیک خرما بنان من میدارند. پیلبان خرمای من رایگان می ببرد، الله الله! خداوند فریاد رسد مرا. امیر رضی الله عنه در ساعت برنشست و ما دو غلام سوار باوی بودیم، برفتم و متظلم در پیش، از اتفاق عجب را چون به خرما بنان رسیدیم پیلبان را یافتیم پیل زیر این خرما بن بسته و خرما میبرید و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است و ملك الموت آمده است بجان ستدن، امیر بترکی مرا گفت، زه کمان جدا کن و بر پیل رو و از آنجا بر درخت و پیلبان را بزه کمان بیاویز، من رفتم و مردك بخرما ربودن مشغول، چون حرکت من بشنید باز نگرست تا بر خویشتن بجنبید بدو رسیده بودم و او را گرفته و آهنگ زه درگردن کردن و خفه کردن کردم، وی جانرا آویختن گرفت و بیم بود مرا بینداختی، امیر بدید و براند و بانگ بمردك برزد، وی چون آواز امیر بشنید از هوش بشد و سست گشت، من کار او تمام کردم، امیر فرمود تا رسنی آوردند و پیلبان را بر رسن استوار ببستند و متظلم را هزار درم دیگر بداد و درخت خرما از وی بخريد و حشمتی بزرگ، افتاد، چنانکه درهمه روزگار امارت اوندیدم و نشنیدم که هیچکس را زهره بود که هیچ جای سیمی بغصب از کس بستدی و چندبار به بست رفتم و پیلبان بر آن درخت بود آخر رسن ببریدند و مرد از آنجا بیفتاد، و از چنین سیاست باشد که جهانی را ضبط توان کرد.

(تاریخ بیهقی)

پند

از دشمنان دوست حذر گر کنی رواست	با دوستان دوست ترا دوستی نکوست
از مردمانت بر دو گروه ایمنی مباد	بر دوستان دشمن و بر دشمنان دوست

(سیاستنامه)

داوری درست

تا کی گوئی که اهل گیتی در هستی و نیستی لئیمند
چون توطمع از جهان بریدی دانی که همه جهان کریمند
(رودکی)

حکایت

چنان شنودم که مردی بسحرگاه بتاریکی از خانه بیرون آمد، تا بگرما به رود، در راه دوستی را از آن خویش بدیدگفت موافقت کنی با من تا بگرما به رویم؟ دوست گفت: تا بدرگرمابه با تو همراهی کنم، لیکن درگرمابه نتوانم آمد که شغلی دارم. تا بنزدیک گرمابه با وی برفت، بسر دو راهی رسیدند و این دوست پیش از آنکه دوست را خبر دهد بازگشت و برای دیگر برفت، اتفاق را طراری از پس این مرد همی آمد، تا بدرگرمابه رود، بطراری خویش؛ از قضا این مرد بازنگریست طرار را دید و هنوز تاریک بود، پنداشت که آن دوست اوست، صد دینار در آستین داشت بر دستارچه بسته، از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد و گفت ای برادر این امانت است، بگیر تا من از گرمابه برآیم بمن بازدهی. طرار زر را از وی بستاند و هم آنجا مقام کرد، تا وی از گرمابه برآمد. روشن شده بود، جامه پوشید و راست برفت، طرار او را بازخواند و گفت ای جوانمرد زر خویش بازستان و پس برو، که امروز من از شغل خویش باز ماندم از جهت امانت تو، مرد گفت: این امانت چیست و تو چه مردی؟ طرار گفت من مردی طرارم و تو این زر بمن دادی تا از گرمابه برآئی. مرد گفت اگر طراری چرا زر من نبردی؟ طرار گفت: اگر بصناعت خویش بردمی، اگر هزار دینار بودی نه اندیشیدمی از تو، و یک جو باز ندادمی، و لیکن تو بزینهار بمن سپردی و در جوانمردی نباشد که بزینهار بمن آمدی، من بر تو ناجوانمردی کردمی شرط مروت نبودی.

(قابوسنامه)

خردمندی اردشیر

کنون از خردمندی اردشیر	سخن بشنو و يك بیک یادگیر
بکوشید و آئین نیکو نهاد	بگسترد بر هر سویی مهر و داد
که تا هر کسی را که دارد پسر	نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ	بگردد و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک ز کوشش به نیرو شدی	بهر جستنی در بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی	بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و دیوان اوی	بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو جنگ آمدی نورسیده جوان	برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی را ز کار آگهان	که بودی خریدار کار جهان
ابا هر هزاری یکی نامجوی	برفتی نگهداشتی کام اوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی	بآورد نا تندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بر آن	هم از بد هنر، هم ز جنگ آوران
جهاندار چون نامه بر خواندی	فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی	ز گنج آنچه پر مایه تر خواستی
چو کردی نگاه اندر آن بی هنر	بیستی میان جنگ را بیشتر
چنین تا سپاهش بدانجا رسید	که پهنای ایشان ستاره ندید

(فردوسی)

احسان و جوانمردی

ابراهیم علیه السلام را ایزد تعالی میستاید از جهت نان دادن و مهماندوستی و حاتم طائی را از جهت سخاوت و مهماندوستی، تن او را خدای عزّ و جلّ بر آتش دوزخ حرام گردانید و تاج جهان باشد از جوانمردی او گویند و انگشتیری که امیر المؤمنین

علی علیه السلام در نماز بسایل داد ، گرسنه‌ای را سیر کرد و چند جای خدای تعالی او را در قرآن یاد کرد و بستود و تاقیامت از شجاعت و جوانمردی او خواهند گفت و هیچکاری به از جوانمردی و نیکوکاری و نان دادن نیست و نان دادن سر همه مردمیهاست و مایه همه جوانمردیها ، چنانکه شاعر گوید :

جوانمردی از کارها بهتر است جوانمردی از خوی پیغمبر است

دو گیتی بود بر جوانمرد راست جوانمرد باشی دو گیتی تراست

و اگر کسی را نعمت باشد و خواهد که مردمان او را تواضع کنند و حرمت دارند ، گو ، هر روز سفره نان بیفکن ، و هر که در جهان نان گرفته است بیشتر از نان دادن گرفته است و مردم نان کور و بخیل در دو جهان نکوهیده اند ، و در اخبار آمده است که « اَلْبَخِيلُ لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ » معنی آنست که بخیل در بهشت نرود ، بهمه روزگار در کفر و اسلام خصلتی از نان دادن نیکوتر نیست .

(سیاستنامه)

بهار

ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار	باد فروردین بجنید از میان مرغزار
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار	وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
ابر دیبا دوز ، دیبا دوزد اندر بوستان	باد عنبر سوز ، عنبر سوزد اندر لاله زار
این یکی سوزد ، ندارد آتش و مجمر به پیش	وان یکی دوزد ، ندارد رشته و سوزن بکار
نافه مشکست هرچ آن بنگری در بوستان	دانه دراست هرچ آن بنگری در جویبار
آن یکی دری که دارد بوی مشک تبّی	وان دگر مشککی که دارد رنگ در شاهوار
ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط	لاله نعمان شده از ژاله باران نگار
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت	نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار
زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن	نسترن بینی گرفته زرد گلرا در کنار
ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن	آب بینی موج موج اندر میان رودبار

(منوچهری)

اندر شناختن حق مادر و پدر

بدان ای پسر که آفریدگار ما، جلّ جلاله، چون خواست که جهان آبادان بماند اسباب نسل پدید کرد. پس از موجب خرد بر فرزند واجبست سبب بودن خود را حرمت داشتن و تعهد کردن و نیز واجبست اصل خود را تعهد کردن و حرمت داشتن و اصل او هم پدر و مادر است و کمتر حرمت مادر و پدر آنست که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار تو. پس چندانکه آفریدگار خود را و خود را حرمت داری، واسطه را نیز اندر خود او ببايد داشت و آن فرزند را که مادام خرد رهنمون او بود، از حق مهر پدر و مادر خالی نباشد. حق سبحانه و تعالی میگوید در کلام مجید خویش که: «أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأَطِيعُوا أَوْلِيَ الْأَمْرِ مِنْكُمْ». این آیت را از چند روی تفسیر کرده اند و بیک روایت چنین خواندم که «أَوْثُوا الْأَمْرَ» مادر و پدرند زیرا که امر بتازی دواست: یا کارست یا فرمان و اولوالامر آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان، و پدر و مادر را هم توانست و هم فرمان، اما توان پروردن باشد و فرمان خوبی آموختن. نگر ای پسر که رنج دل پدر و مادر نخواهی و خوار نداری، که آفریدگار برنج دل مادر و پدر بسیار عقوبت کند و حق تعالی میگوید: «فَلَا تَقُلْ لَهُمَا أَفْوَلا تَنْهَرُهُمَا وَقُلْ لَهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا». امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه پرسیدند که حق مادر و پدر چندست و چیست بر فرزند؟ گفت: این ادب ایزد تعالی در مرگ مادر و پدر پیغامبر ﷺ بنمود، که اگر ایشان روزگار پیغامبر ﷺ دریافتندی واجب بودی ایشان را برتر از همه کس داشتن. پس حق مادر و پدر اگر از روی دین ننگری از روی خرد و مردمی بنگر، که اصل مثبت پرورش تواند؛ چون تو در حق ایشان مقصر باشی، چنان بود که تو سزای نیکی نباشی و آن کس که وی حق شناس اصل نیکی نباشد، نیکی فرع را هم حق نداند، با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی باشد و تو نیز خیرگی خویش مجوی و با پدر و مادر خویش چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند، زیرا که آن که از تو آید

همچنان طمع دارد که تو از وی زادی و مثل آدمی همچون میوه است و مادر و پدر همچون درخت ، هرچند درخت را تعهد بیش کنی میوه از وی نیکوتر و بهتریابی و چون پدر و مادر را حرمت داری و آزرمت ، دعا و آفرین ایشان در تو اثربیشتر کند و مستجابتر بود و بخشنودی حق تعالی نزدیکتر باشی و بخشنودی ایشان نزدیکتر باشی و نگر از بهر میراث مرگ مادر و پدر نخواهی که بی مرگ مادر و پدر آنچه روزی تست بتو رسد . و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخردی توانگر باشی ، که توانگری خرد بهتر از توانگری مال ، و بخرد مال توان حاصل کرد و بمال خرد حاصل نتوان کرد و جاهل از مال زود درویش گردد و خرد را دزد نتواند بردن و آب و آتش هلاک نتواند کردن . پس اگر خرد داری با خرد هنر آموز ، که خرد بی هنر چون تنی بود بی جامه و شخصی بی صورت که گفته اند : « **الادبُ صورةُ العقل** » .
(قابوسنامه)

شب

شبی چون شبه روی شسته بقیر	نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه	بسیج گذر کرد بر پیشگاه
سپاه شب تیره بردشت و راغ	یکی فرش افکنده چون پرزاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر	تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن	چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنکه که برزد یکی باد سرد	چو زنگی برانگیخت انگشت کرد
چنان گشت باغ و لب جویبار	کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو ماند گردون گردان بجای	شده سست خورشید رادست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون	تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان رادل از خویشتن پرهراس	جرس برگرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هُرای دد	زمانه زبان بسته از نیک و بد
	(فردوسی)

نصایح بزرجمهر

خدای عزّوجلّ را ییگانگی شناسید و وی را اطاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما را می‌بیند و آنچه در دل دارید میداند و زندگانی شما بفرمان او است و چون کرانه شوید بازگشت شما بدو است و حشر و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب و ثواب و عقاب، و نیکوئی گوئید و نیکوکاری کنید که خدای عزّوجلّ که شما را آفرید برای نیکی آفرید و زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بدکننده را زندگی کوتاه باشد، و پارسا باشید و چشم و گوش و دست از حرام و مال مردمان دور دارید و بدانید که مرگ خانه زندگان نیست اگرچه بسیار زبید آنجا میباید رفت، و لباس شرم می‌پوشید که لباس ابرار است و راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد و مردمان راستگویان را دوست دارند و راستگوی هلاک نشود، و ازدروغ گفتن دور باشید که زن ارچه گواهی راست دهد نپذیرند. و حسد کاهش تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عزّوجلّ دایم بجنگ باشد و اجل ناآمده مردم را حسد بکشد، و حریص را راحت نیست زیرا که او چیزی میطلبد که شاید ویرا ننهداند. و دور باشید از زنان هرزه که نعمت باک بستانند و خانها ویران کنند، و هر که خواهد که زنش پارسا ماند گرد زنان دیگران نگردد و مردمان را عیب مکنید که هیچکس بی عیب نیست، هر که از عیب خود نایبنا باشد نادان تر مردمان باشد. و خوی نیک بزرگترین عطاهای خدای عزّوجلّ است. و از خوی بد دور باشید که آن بند گرانست بر دل و پای، همیشه بد خوی در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی برنج، و نیکو خوی را هم این جهان بود و هم آن جهان و در هر دو جهان ستوده است.

(تاریخ بیهقی)

نعمت

مهربان جهان همه مردند مرگ را سر همه فرو کردند

زیر خاک اندرون شدند آنان که همه کوشکها بر آوردند
 از هزاران هزار نعمت و ناز نه بآخر بجز کفن بردند ؟
 بود از نعمت آنچه پوشیدند و آنچه دادند و آنچه را خوردند
 (رودکی)

حکایت

چنان شنیدم که وقتی معتصم خلیفه مجرمی را گردن همی فرمود زدن پیش خویش . آن مرد گفت : یا امیر المؤمنین ، بحق خدای عزّ و جلّ مرا يك شربت آب ده و مهمان کن و آنگاه هر چه خواهی میکنی که سخت تشنه شده‌ام ، معتصم بر حکم سوگند فرمود تا او را آب دهند ، چون او را آب دادند برسم عرب گفت : كَثُرَ اللَّهُ خَيْرًا يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ ، مهمان تو بودم بدین يك شربت آب ، اکنون از طریق مردمی مهمان کشتن واجب نکند ، مرا مفرمای کشتن و عفو کن ، تا بردست تو توبه کنم معتصم گفت : راست گفתי ، حق مهمان بسیار است ، ترا عفو کردم ، بیش از این خطا مکن ، که حق مهمان داشتن واجبست .

(قا بسنامه)

رزمهای دینی ایرانیان

زردشت بوقت پادشاهی گشتاسپ بیرون آمد و دعوی پیغمبری کرد از خدایتعالی و شریعت مغان او نهاد و ملک گشتاسپ او را پذیرفت و از پادشاهی او سی سال گذشته بود که زردشت بنزدیک وی آمد ، آنگه نود سال دیگر پادشاهی کرد . و این زردشت چون بنزد او تمکین یافت دعوی کرد که از آسمان بر او وحی همی آید ، گشتاسپ دیرانرا بنشانند تا هر چه زردشت میگفت می‌نشند بآب زر و پوستهای گاو را به پیراست و از آن قرطاس کرد و مُصَحَّفًا ساخت و هفده هزار گاو را پوست بپایخته بود و پیراسته ، و آن همه پوستها نبشته از سخنان او بآب زر ، و آن همه

بیاموخت ، وخلق را بر آموختن آن تحریر کرد ، و از آن سخن امروز بعضی بدست مغان اندر مانده است و بخوانند و بدانند . آنگاه گشتاسپ این کتاب اندر گنجخانه خویش بنهاد و خانه‌ای از سنگ و موکلان بر آن گذاشت و مردمان عامه را نسخت آن ندا دالا خواص را و امروز بدست همه مغان اندر نیست و آن کسانی که دارند همه تمام ندارند .

و نشست گشتاسپ ببلخ بودی تا پادشاهی خویش از تورانیان نگاه داشتی ، ملك توران بدانوقت برادر افراسیاب بود نام او ارچاسپ و زردشت او را فرمود که با ارچاسپ حرب کن که با اوصاح شاید کردن و ناموس او بشکن که اوجادو است . گشتاسپ فرمان زردشت کرد ، ارچاسپ را از آن خشم آمد و نامه کرد بگشتاسپ و گشتاسپ بجواب نامه اندر پیغامها داد سخت تر از آن که او نوشته بود و آنگاه کارشان بجائی رسید که هر دو لشکر بکشیدند .

چون لشکر گشتاسپ با لشکر ارچاسپ برابر آمدند عدد هر لشکری خدای دانست از بسیاری ، و اعتماد گشتاسپ همه بر اسفندیار بود ، که نام او بجهان اندر بمردی مشهور است و مردانه تر بوده است از رستم ملك نیمروز کاندردی بدو مثل زنند اندر جهان . و این هر دو بمردی داستان شدند که تا قیام الساعه میگویند : رستم و اسفندیار .

چون حرب پیوسته شد برادر گشتاسپ زیر کشته آمد ، گشتاسپ از بهر او غمگین شد . و اسفندیار را خشم آمد از آن حال ، و با ملك توران مردی بود او بیدرفش که جادوئی دانستی ، و این زیر بردست او کشته شده بود . آنگاه اسفندیار حمله آورد و این بیدرفش جادو را از لشکر توران بکشت و سپاه توران هزیمت شدند و ارچاسپ بگریخت و از لشکر توران گشتاسپ بسیاری بکشت و برده کرد و ببلخ باز آمد و اسفندیار را گرامی کرد و بزرگ کرد و سپاه سالاری لشکر بدو داد ، پس چون چندسالی براین برآمد مردی بود و نام او قُرمز و از وزیران گشتاسپ

بود و بمكان اسفندیار و مرتبت او حسد آمدش و گشتاسپ را برو تباه کرد، و گشتاسپ را گفت که اسفندیار از تو نه اندیشد و نه هراسد که او از تو مردانه‌تر است و اندر ملك تو طمع کرده است که تو را بکشد و ملك تو بدست فرو گیرد. پس گشتاسپ با او مدارا همیکرد و او را هر سالی بحربی همی فرستاد که کشته شود و اسفندیار از هر حربی پیروز بازگشتی و مظفر آمدی. تا آخر کار که گشتاسپ بسگالش ورأی قرزم بر آن ایستاد که اسفندیار را بند کند و بزندان اندازد. آنکه بفرمود تا آهن بسیار آوردند و سلاسل و قیود محکم ساختند و اسفندیار را بر آن استوار ببستند و بقلعتی محکم محبوس گردانیدند.

(تاریخ باعی)

حرمت دبیران در دیوان اردشیر

بدیوانش کار آگهان داشتی	به بی دانشان کار نگذاشتی
بلاغت نگهداشتندی و خط	کسی کو بدی چیره بریک نقط
کسیرا که کمتر بُدی خط و ویر	نرفتی بدرگاه شاه اردشیر
ستاینده بد شهریار اردشیر	چو دیدی بدرگاه مردی دبیر
نویسنده گفتی که گنج آکند	هم از رأی او رنج پیرا کند
بدو باد آباد شهر و سپاه	همان زبردستان فریاد خواه
دبیران که پیوند جان منند	همه پادشا بر نهان منند
جهاندیدگان را منم خواستار	جوان پسندیده و بردبار
جوانان دانا و دانش پذیر	سزد گر نشینند بر جای پیر
چولشکرش رفتی بجائی بجننگ	خرد یاد کردی و رأی درنگ
فرستاده ای بر گزیدی دبیر	خردمند و بادانش و یادگیر
فرستاده رفتی بر دشمنش	که بشناختی راز پیراهنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی	غم و رنج و بد را ببید داشتی

بدان یافتی خلعت شهریار همان عهد و منشور و هم یادگار
(فردوسی)

حکایت

عامل شهر حمص بمعر بن عبدالعزیز نبشت که دیوار شهر حمص خراب شده است ،
آن را عمارت باید کردن ، جواب نبشت که شهر حمص را از عدل دیوار کن و راهها
از ظلم و خوف پاک کن که حاجت نیست بگل و خشت و سنگ و گچ . حق سبحانه
و تعالی داود علیه السلام را میفرماید : « اَنَا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُم بَيْنَ النَّاسِ
بِالْحَقِّ » یا داود ما ترا خلیفه خویش کردیم بر زمین تابندگان ما را تیمار داری
و نگذاری که از یکی بر یکی ستم رود و هر سخن که گوئی و هر کار که کنی
براستی کنی ، رسول ﷺ فرموده است : « بندگان را و پارسایان را بکارها
باید گماشتن تا بندگان خدای تعالی را نرنجانند و غمخواری نمایند » و اگر نه
چنین کس را عمل فرمایند خیانتی باشد که با خدای و با رسول و با مؤمنان کرده
باشند و این جهان روزنامهٔ ملکان است و اگر نیک باشند ایشان را نیکی یاد کنند
و اگر بد باشند بیدی یاد کنند و نفرین گویند چنانکه عنصری گوید :

هم سمرخواهی شدن گرسازی از گردون سریر هم سخن خواهی شدن گربندی از پروین کمر
جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن رنج بر تا چون سمر گردی نکو باشد سمر
(سیاستنامه)

شکایت منوچهری از جهان

جهاننا چه بد مهر و بدخو جهانی	چو آشفته بازار بازارگانی
بهر کار کردم ترا آزمایش	سراسر فریبی ، سراسر زیانی
اگر آزمایشت صد بار دیگر	همانی ، همانی ، همانی ، همانی
غمی تر کس ، آن کش غمی تر کنی تو	فروتر کس آن کش تو برتر نشانی
نه امید آن کایج بهتر شوی تو	نه ارمان آن کم تو دل نگسلانی

همه روزه ویران کنی کار ما را	نترسی که یکروز ویران بمانی
ستانی همه زندگانی ز مردم	ازیرا درازت بود زندگانی
نباشد کسی خالی از آفت تو	مگر کاتفاقی کند آسمانی
تو هرچند زشتی کنی بیش بر ما	شود بیشتر با تومان مهربانی

(هنوجهری)

انوشیروان

چون انوشیروان عادل پادشاهی نشست و تاج بر سر نهاد ، مردمان شاد شدند ، زیرا بوقت پدرش ازو عقل و خرد دیده بودند و مردمی و فضل ، بسوی او اندر آمدند و شکر کردند خدای را عزّ و جلّ . او آن مردمانرا بنواخت و بساط عدل و داد بگسترد و بفرمود تا آنهمه مزدکیانرا بکشتند و هرچه خواسته که اندر دست ایشان بود هرچه را که خداوند پدید آمد بخداوندان او باز دادند و هرچه را که اندر دست ایشان بود هرچه را که خداوند نبود بدرویشان داد . و رسمی و سیرتی نیکو نهاد ، و دزدیشانرا همه گردکرد و هرکس که کاری بدانستی کردن او را گفتی برو و پیشه خود کن و از مردمان چیزی مخواه . و هرکس که تندرست بود و کاری بدانست کردن ، او را بفرمود که کاری میکن و کشاورزی میکن و هرکس که نابینا بود و کاری نتوانستی کردن ، از خواسته و خزانه خویش او را چیزی معین کرد که میستد و کفاف خویش میساخت و میگفت : میخواهم که اندر همه ملک و پادشاهی من هیچ درویش نباشد و یا کسی شبانگاه گرسنه نخسبد . و کشاورزانرا فرموده بود که هیچ جای اندر همه مملکت وی زمینی بی زراعت رها نکنند و ناکشته و خراب نگذارند و هرکس که تخم نداشت بفرمود تا از خزینه خویش باو دهند و در روزگار وی جهان آبادان شد و پرداد و عدل گشت ، و بکار سپاهیان اندر نگریست و روزیهایشان داد ، و حاکمان و عالمان و امیرانرا بگزید ، و مردمان مستور و پارسایانرا معزز و محترم گردانید ، و کارهای دنیا بر خلق این جهان خوب

کرد و هرچه اردشیر بن بابک را کتاب بود و سیرتهای نیکو و عهد و وصیت که کرده بود همه را بنوشت و بکار بست .

(ترجمه تاریخ طبری)

اندر تجارت کردن

تا بتوانی از خیانت کردن پرهیز، که هر که بیکبار خائن گشت هرگز کسی بر او اعتماد نکند و راستی پیشه کن، که بزرگترین طراری راستی است، نیک معامله و خوش ستوداد باش و کس را وعده مکن، چون کردی خلاف مکن و خریده مگوی، چون گوئی راست گوی، تا حق تعالی بر معامله تو برکت کند و در معاملات در حجت شدن و دادن هشیار باش، چون حاجتی بخواهی داد تا نخست حق بدست نگیری حاجت از دست منه و هر کجا روی آشنائی طلب کن و اگر بازرگان باشی و هیچ بار بشهری نرفته، با نامه محشمتی رو بتعرف خویش، اگر بکار آید و الاّ زیانی ندارد، و نتوان دانست که حال چون باشد و با مردم ساخته باش و با مردم ناسازنده و جاهل و احمق و کاهل و بی نماز و بی بابک سفر مکن، که گفته اند: «الرَّفِيقُ ثَمَّ الطَّرِيقُ» و هر که ترا امین دارد گمان او در حق خویش دروغ مکن و هر چه خواهی خرید نادیده و نانموده مخیر و هر که ترا امین دارد امین خود و او باش و آنچه بخواهی فروختن اول از نرخ آگاه باش و بشرط و پیمان مفروش، تا آخر از داوری و گفت و گوی رسته باشی .

(قابوسنامه)

ابر و باد

هر آنچه بست میان ارم بهم شداد	هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون
سرشک ابر پراکنده کرد در بستان	نسیم باد پدیدار کرد در هامون

(رودکی)

حکایت

مأمون روزی بمظالم نشسته بود ، عریضه‌ای بدو دادند در حاجتی ، مأمون آن عریضه مرفضل سهل را داد و گفت : « حاجت این رواکن که امروز میتوانیم نیکویی کردن و فردا روزی باشد که اگر خواهیم که باکسی نیکویی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی».

(سیاستنامه)

سرگذشت سبکتکین با خواجه خود

چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی نسا بور کشیدیم ، هر روزی رسم همان بود که امیر کوزکانان و همه سالاران محتشم از آن سامانی و خراسانی ، بدر خیمه امیر عادل سبکتکین آمدندی و پس از نماز سوار بایستادندی ، چون وی بیرون آمدی تا بر نشیند این همه بزرگان پیاده شدند تا وی بر نشستی و سوی منزل کشیدندی ، چون بمنزلی رسید که آن را خاکستر گویند ، يك روز آنجا بار افکند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر برنشست و در آن صحراها میگشت و همه اعیان باوی ، و جای جای در آن صحراها افزاها و کوه پایها بود . پاره‌ای کوه دیدیم ، امیر سبکتکین گفت یافتیم ، و اسب بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده کرد و گفت فلان جای بکاوید . کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند ، میخی آهنین پیدا آمد سطر ، چنانکه ستور گاه را باشد ، حلقه از او جدا شده ، بر کشیدند ، امیر سبکتکین آن را بدید از اسب فرود آمد بزمین و خدای را عزّ و جلّ شکر کرد و سجده کرد و بسیار بگریست و مُصلّی نماز خواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ برداشتند و برنشست و بایستاد ، این بزرگان گفتند این حال چه حال است که تازه گشت ؟ گفت قصه نادر است ، بشنوید : پیش از آنکه من بسرای البتکین افتادم . خواجه‌ای که از آن او بودم مرا و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و بشبرقان

آورد و از آنجا به کوزکانان، و پدر این امیر آن وقت پادشاه کوزکانان بود، ما را بنزدیک او بردند هفت تن را جز از من بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجه از آن سوی نشابور کشید، و بمروالرود و سرخس چهارغلام دیگر را بفروخت، من ماندم و یاری دو، و مرا سبکتکین دراز گفتندی، و بقضای سه اسب خداوند من زیر من ریش شده بود، چون بدین خاکستر رسیدم اسب دیگر در زیر من ریش شد و خداوند من بسیار مرا بزد و زین برگردن من نهاده، من سخت غمناک بودم از حال روزگار خویش و بیدولتی که کس مرا نمیخرد، و خداوند من سوگند خورده بود که مرا بنشابور پیاده برد، و همچنان برد، آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم، در خواب دیدم خضر را عليه السلام، نزدیک من آمد مرا پرسید و گفت چندین غم چرا میخوری؟ گفتم از بخت بد خویش، گفت غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان، دل شاد دار و چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکوئی کن و داد بده تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند. گفتم سپاس دارم. گفت دست مرا ده و عهد کن. دست بدو دادم و پیمان کردم، دستم نیک بیفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که اثر آن افشردن بر دست من است. برخاستم نیم شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی بیشتر میدیدم، پس این میخ برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم، چون روز شد خداوند من بارها بر نهاد و میخ طلب کرد نیافت مرا بسیار بزد بتازیانه و سوگندگران خورد که بهر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم، و دو منزل تا نشابور پیاده رفتم. و البتکین بنشابور بود بر سپاه سالاری سامانیان با حشمتی بزرگ، و مرا با دو یارم بدو فروخت، و قصه پس از آن دراز است، تا بدین درجه رسیدم که می بینید.

(تاریخ بیهقی)

جنگ و رستم و سهراب

۱

نشست از بر اژدهای دمان	تہمتن پیوشید بیر بیان
نہادہ ز آہن بسر بر کلاہ	بیامد بدان دشت آورد گاہ
ہمی می گسارید با رود زن	وز آن روی سہراب با انجمن
کہ با من ہمی گرداندر نہبرد	بہومان چنین گفت کای شیر مرد
بر زم اندرون دل ندارد دژم	ز بالای من نیست بالاش کم
بہجنبد بہ شرم آورد چہر من	ز پای و رکیش ہمی مہر من
بدل نیز لختی بتابم ہمی	نشانہای مادر بیابم ہمی
کہ چون او نہردہ بگیتی کم است	گمانی برم من کہ اورستم است
شوم، خیرہ رواندر آرم بروی	نہاید کہ من با پدر جنگجوی
سیہ رو روم از سرتبرہ خاک	ز دادار گردم بسی شرمناک
رسیدہ است رستم بمن چند بار	بدو گفت ہومان کہ در کارزار
چہ کرد آن سپہبد بگرز گران	شنیدی کہ در جنگ ماز دران

(فردوسی)

حکایت

بدان کہ چون گشتاسف از مقرّ عزّ خویش بیفتاد و آن قصہ دراز است ، اما مقصود از این آنستکہ وی بروم افتاد ، در قسطنطنیہ رفت و با وی هیچ نبود از مال دنیا ، عیش آمد نان خواستن ، مگر اتفاق چنان افتادہ بود کہ بکوچکی در سرای پدر خویش آہنگران را دیدہ بود ، کہ کارہای آہنہ ، از تیغ و کلاد و رکاب و دہانہ لجام کردند ، مگر در طالع او آن افتادہ بود این صنعت ، پیوستہ گرد آہنگران میگشتی و ہمی دیدی و این صنعت دیدہ بود و بیاموختہ ، آن روز کہ

بروم درمانده بود با آهنگران روم گفت که : من این صناعت دانم . او را بمزدوری گرفتند و چندان که آنجا بود از آن صناعت زندگانی میکرد و بکس نیازش نبود و نفقات از این میکرد ، تا آنکه که بوطن خویش رسید ، پس بلشکر فرمود که : هیچ محتشم فرزند خویش را از صناعت آموختن ننگ ندارند ، که بسیار وقت بود قوت و شجاعت نبود ، باری پیشه‌ای یا کاری آموخته باشد و هردانش که بدانی روزی بکار آید و بعد از آن در عجم رسم افتاد که محتشم نبودی که فرزند را صناعت نیاموختی هر چند که بدان حاجت نبودی و آن بعاتت کردند .

(قابوسنامه)

جنگ رستم و سهراب

۲

سرش بر ز رزم و دلش بر زبزم	پوشید سهراب خفتان رزم
بجنگ اندرون کرزه گاورنگ	بیامد خروشان بدان دشت جنگ
تو گفتی که با او بهم بود شب	ز رستم پیرسید خندان دو لب
ز پیکار دل برچه آراستی	که شب چون بدی روز چون خواستی
بزن جنگ بیداد را بر زمین	ز کف بفکن این تیر و شه شیرکین
بمی تازه داریم روی دژم	نشینیم هر دو پیاده بهم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم	به پیش جهاندار پیمان کنیم
نگفتند با من تو با من بگوی	ز نام تو کردم همی جستجوی
گزین نامور رستم زابلی	مگر پور دستان سام یلی
نکردیم هرگز چنین گفتگوی	بدو گفت رستم که ای نامجوی
نگیرم فریب تو زین در بگوش	ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
بکشتی کمر بسته دارم میان	نه من کودکم گرتو هستی جوان

(فردوسی)

حکایت

گویند بازرگانی بمظالم گاه سلطان محمود آمد و از پسر او مسعود بنالید و تظلم کرد و گفت مردی بازرگانم و مدت دراز شد تا اینجا مانده‌ام و میخواهم که بشهر خویش روم نمیتوانم رفت که پسرت شصت هزار دینار کالا از من بخریده است و بها نمیرساید، خواهی که امیر مسعود را با من بقاضی فرستی. سلطان محمود از سخن بازرگان سخت دلتنگ شد، پیغامی در وقت بمسعود فرستاد و گفت در حال خواهی که حق وی بوی رسانی یا برخیزی و با وی بمجلس حکم روی تا آنچه از مقتضای شرع واجب آید بفرمایند، مسعود اندر ماند، خازن را گفت بنگر تا در خزینه نقد چند است، خزینه دار رفت و قیاس کرد و آمد و گفت بیست هزار دینار هست، گفت برگیر و بنزدیک بازرگان برو و تمامت مال را سه روز زمان مهلت خواه تا برسانم، رسول سلطان را گفت که سلطان را بگوی که بیست هزار دینار در حال بداده‌ام و تمامت حق وی تا سه روز دیگر بوی بدهم و من قبا پوشیده و میان بسته و موزه پوشیده برپای ایستاده‌ام تا سلطان چه فرماید که بمجلس قضا روم یا مال بازرگان تمامت بوی دهم، رسول بیامد و چنین گفت: سلطان محمود گفت بحقیقت بدان که روی من نبینی تا مال بازرگان بتمام و کمال نرسانی. مسعود نیز سخن نیارست گفت و بهر جانب کس فرستاد و از هر کس قرض خواست، چون نماز دیگر شد شصت هزار دینار ببازرگان رسیده بود و این خبر باطراف عالم برسید و بازرگانان با یکدیگر حکایت کردند، از در چین و ختا و ختن و مصر و عدن و بصره روی بغزنین نهادند و طرائف و غرایب بغزنین آوردند.

(سیاستنامه)

جنگ رستم و سهراب

۳

ز اسبان جنگی فرود آمدند هشیوار و باکبر و خود آمدند

بزد دست سهراب چون پیل مست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 یکی نعره برزد پرازششم و کین
 یکی خنجر آبگون برکشید
 نگه کرد رستم باواز گفت
 بسهراب گفت ای یل شیرگیر
 دگرگونه این باشد آئین ما
 کسی کو بکشتی نبرد آورد
 نخستین که پشتش نهد بر زمین
 اگر بار دیگرش زیر آورد
 روا باشد از سر کند زو جدا
 بدین چاره از چنگ نر ازدها
 رها کرد از دست و آمد بدشت
 چورستم زچنگ وی آزاد گشت
 خرامان بشد سوی آب روان
 بخورد آب و روی و سروتش بشست
 بیزدان بنالید کای کردگار
 همان زور خواهم که آغاز کار
 و زآن آبخور شد بجای نبرد

چو شیر دهنده زجا در بجست
 زبس زور گفתי زمین بر درید
 بزد رستم شیر را بر زمین
 همی خواست از تن سرش را برید
 که این راز باید گشاد از نهفت
 کمند افکن و گرز و شمشیر گیر
 جز این باشد آرایش دین ما
 سر مهتری زیر گرد آورد
 نبرد سرش گرچه باشد بکین
 بافکنندش نام شیر آورد
 بدینگونه بر باشد آئین ما
 همی خواست یابد زکشتن رها
 بدشتی که بریشش آهو گذشت
 بسان یکی کوه پولاد گشت
 چو جانرفته گویا بیابد روان
 به پیش جهان آفرین شد نخست
 بدین کار این بنده را باش یار
 مرا دادی ، ای پاک پروردگار!
 پراندیشه بودش دل و روی زرد
 « فردوسی »

مرد بهنر نام گیرد

بدان وقت که امیر محمود از گران قصد ری کرد و میان امیران مسعود و محمد
 مواضعی که نهادنی بود ، بنهاد ، امیر محمد را آن روز امیر خراسان خواند ، و اسب

بر درگاه نبود، و اسب امیر خراسان خواستند ووی سوی خراسان و نشا بور بازگشت ، و امیران پدر و پسر ، دیگر روز سوی ری کشیدند . چون کارها بر آن جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت درست کرد بازگشتن را ، و فرزند را خلعت داد ، و پیغام آمد نزدیک وی بزبان بوالحسن عقیلی که : « پسر من محمد را چنانکه شنودی ، بر درگاه ما اسب امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفت هائی و فرمان ما بدین ولایت بی اندازه میدانی ، چه اختیار کنی ؟ که اسب تو ، اسب شاهنشاه خواهند یا اسب امیر عراق ؟ » .

امیر مسعود چون این پیغام پدر بشنود ، بر پای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت : « خداوند را بگوی که بنده بشکر این نعمتها چه تواند رسید که هر ساعتی نواختی تازه می یابد بخاطر ناگذشته ، و برخداوندن و پدران بیش از آن نباشد که بندگان و فرزندان خویش را نامه های نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند ، و برایشان واجب و فریضه گردد که چون بال برکشند ، خدمتهای پسندیده نمایند ، تا بدان زیادت نام گیرند و خداوند بنده را نیکوتر نامی ارزانی داشت و آن « مسعود » است و بزرگتر آنست که بروزن نام خداوند است که همیشه باد و امروز ! که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند بفرمانی که هست ؛ واجب کند که بر این نام که دارد بماند ، تا زیادت ها کند ، اگر خدای عزوجل خواهد که مرا بدان نام خوانند ، بدولت خداوند بدان رسم و این جواب بمشهد من داد و شنودم ، پس از آنکه این سخنان با امیر محمود بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که : « سخت نیکو میگوید و مرد بهر نام گیرد » .

« تاریخ بیهقی »

جنگ رستم و سهراب

۴

بکشتی گرفتن نهادند سر	گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب را زور دست	توگفتی که چرخ بلندش بیست

غمین گشت ، رستم بیازید چنگ
 زدش بر زمین بر بکردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 پیچید از آن پس یکی آه کرد
 بدو گفت کاین بر من ازم رسید
 نشان داد مادر مرا از پدر
 همی جستمش تا به بینمش روی
 کنون گر تو در آب ماهی شوی
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 ازین نامداران و گردنکشان
 که سهراب کشته است و افکنده خوار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 بزد نعره و خونس آمد بجوش
 که رستم منم کم مماناد نام
 بدو گفت گر زانکه رستم توئی
 کنون بند بگشای از جوشنم
 بیازوم بر مهره خود نگر
 چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
 بدو گفت سهراب کاین چاره نیست
 ازین خویشتن کشتن اکنون چسود
 شکاریم یکسر همه پیش مرگ
 چو آیدش هنگام ، بیرون کنند

گرفت آن سرویال جنگی پلنگ
 پنداشت کوه هم نماند بزیر
 بر پور بیدار دل بر درید
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو دادم کلید
 ز مهر اندر آمد روانم بسر
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 بی روی ز روی زمین پاک مهر
 چو بیند که خشتست بالین من
 کسی هم برد سوی رستم نشان
 همی خواست کردن ترا خواستار
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 همی کند موی و همی زد خروش
 نشیناد بر ماتم پور سام
 بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
 برهنه بین تا چه دید این تنم
 بین تا چه دید این پسر از پدر
 همی جامه بر خویشتن بردید
 بآب دو دیده نباید گریست
 چنین رفت و این بودنی کار بود
 سر زیر تاج و سر زیر ترک
 وزان پس ندانیم تا چون کنند
 (فردوسی)

اندر مزاح کردن

بدان ای پسر که گفته‌اند: «الْمَزَاحُ مُقَدِّمَةُ الشَّرِّ»، یعنی مزاح پیشرو همه آفتهاست؛ تا بتوانی از مزاح سرد حذر کن و از مزاح ناخوش و فحش گفتن شرم دار، هر چند که مزاح کردن نه عیبست و نه بزه، که رسول ﷺ مزاح کرده است، که پیرزنی بود در خانه عایشه، روزی از رسول ﷺ پرسید که: ای رسول خدای، روی من روی بهشتیانست یا روی دوزخیان؟ یعنی من بهشتیم یا دوزخی؟ و گفته‌اند: «كَانَ رَسُولُ اللَّهِ يَمْزَحُ وَلَا يَقُولُ الْأَحْقَا» . پس پیغمبر با پیرزن گفت، بروی مزاح، که: «بدان جهان هیچ پیرزنی اندر بهشت نباشد». آن پیرزن دلتنگ شد بگریست. رسول خدا ﷺ تبسم کرد و گفت: «مگری، که سخن من خلاف نباشد، راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد، از آنکه روز قیامت همه خلق از گور جوان برخیزد» عجزه را دل خوش گشت.

(قا بسفامه)

مرغان بهاری

کرده گلو پر زباد، قمری سنجاب پوش کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط، قمریکان با خروش در دهن لاله مشک، در دهن نحل‌نوش
سوسن کافور بوی، گلبن گوهر فروش
از مه اردیبهشت، دهر بهشت برین
چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری زدور اسب برانگیخته وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته
در دهن لاله باد ریخته و بیخته
ریخته مشک سیاه بیخته در ثمین
سروسماطی کشید بر دو لب جویبار چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار چون سپر خیزان بر سر مرد سوار

گشت نگارین تذرو پنهان در کشتزار

همچو عروسی غریق در بن دریای چین

وقت سحر که کلنگ تعبیه‌ای ساخته است از لب دریای هند تا خزان تاخته است
میغ سیه از قفاش تیغ برون آخته است طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است
ماه نو منکسف در گلوی فاخته است

طوطیکان با حدیث، قمریکان با این

گوئی بطّ سفید جامه بصابون زده است کبک دری ساق پای در قدح خون زده است
بر گل تر عنذلیب گنج فریدون زده است لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است
لاله سوی جویبار خر که بیرون زده است
خر که آن سبزگون خیمه این آتشین

از دم طاووس نرماهی سر بر زده است دستگکی مورد تر، گوئی بر بر زده است
شانگکی زابنوس هدهد بر سر زده است بردو بنا گوش کبک غالیه تر زده است
قمریک طوقدار گویی سر در زده است
در شبه گون خاتمی، حلقه او بی نگین

(منوچهری)

نامه عمه مسعود بوی

خداوند ما سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه، هفت روزمانده بود از
ربیع الاخر گذشته شد، رحمه الله علیه، و روزبندگان پایان آمد و من و همه حرم بجملگی
بر قلعت غزنین میباشیم و پس فردا مرگ او را آشکارا کنیم، و نماز خفتن آن پادشاه
را بباغ فیروزی دفن کردند و همه در حسرت دیدار وی ماندیم، که هفته‌ای بود که تا
ندیده بودیم و کارها همه بر حاجب علی میرود؛ و پس از دفن، سواران مسرع برفتند و هم
در شب بکوزکانان، تا برادرت محمد بزودی اینجا آید و بر تخت ملک نشیند و
عمّت بحکم شفقتی که دارد بامیر فرزندان، هم در این شب بخط خویش ملاحظه نبشت و

فرمود تا سبکتر رکابدار را که آمده اند پیش از این بچند مهم بنزدیک امیر، نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند و بزودی بجایگاه رسند و امیر داند که از برادر این کار بزرگ بر نیاید و این خاندان را دشمنان بسیارند باید که این کار بزودی پیش گیرد که ولیعهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است و دیگر ولایت بتوان گرفت که آن کارها که تا اکنون میرفت، بیشتر بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ وی آشکارا گردد کارها از لونی دیگر گردد، و اصل غزنین است و آنگاه خراسان و دیگر همه فرع، تا آنچه نبستم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل بسیج آمدن کند، تا این تخت ملک و ما ضایع نمائیم و بزودی قاصدان را بازگرداند که عمت چشم براه دارد و هر چه اینجا رود سوی وی نبسته میآید.

(تاریخ بیہقی)

جوانی و پیری

مر ا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود	نه بود دندان لا ، بل چراغ تابان بود
سپیدسیم رده بود و دَر و مرجان بود	ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود
یکی نمانده کنون بل همه بسود و بریخت	چه نحس بود! همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز	چه بود؟ منت بگویم: قضای یزدان بود
همی ندانی ای ماهر و غالیه موی	که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود
بزلف چو گان نازش همی کنی تو بدو	ندیدی او را آنگه که زلف چو گان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود	شد آن زمانه که مویش برنگ قطران بود
شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود	نشاط او بفزون بود و غم به نقصان بود
شد آن زمانه که شعر را جهان بنوشت	شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
تو رودکی را ای ماهر و کنون بینی	بدان زمانه ندیدی که در خراسان بود
بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی	سرود گویان، گفتی هزار دستان بود
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم	عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

(رودکی)

حکایت

گویند روزی افلاطون نشسته بود ، با جمله خاص آن شهر ، مردی بسلام وی در آمد و بنشست و از هر نوعی سخن میگفت ، درمیانه سخن گفت : ای حکیم ، امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو میکرد و ترا دعا و ثنا میگفت ، که افلاطون حکیم سخت بزرگوار است و هرگز چون او کس نباشد و نبوده است ، خواستم که شکر او بتو رسانم ، افلاطون حکیم چون این سخن بشنید سر فرو برد و بگریست و سخت دلتنگ شد . این مرد گفت : ای حکیم ، از من ترا رنج آمد که چنین دلتنگ شدی ؟ افلاطون حکیم گفت : مرا ای خواجه از تو رنجی نرسید و لکن مصیبتی از این بزرگتر چه باشد که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید ، ندانم که چه کار جاهلانه کرده ام که بطبع او نزدیک بوده است و او را خوش آمده است و مرا بستوده ، تا توبه کنم از آن کار ، مرا این غم از آنست که هنوز جاهلم ، که ستوده جاهلان هم جاهلان باشند .

(قابوسنامه)

اندرز نوشیروان بفرزندش

نگر تا کجا باشد این جان پاك	از آن پس که تن جای گیرد بڀاك
پراز درد و تیمار و رنج و بلاست	بدان ای پسر کاین جهان بیوفاست
ز رنج زمانه دل آزادتر	هر آنکه که باشی بدو شادتر
بباید شدن زین سپنجی سرای	همان شادمانی نماند بجای
همان دیگری را بباید داد	جهان چون سپارم تو را من بداد
خردمند و زیبای افسر بدی	ترا برگزیدم که مهتر بدی
که باشد پس از مرگ من آفرین	جز آرام و خوبی نجستم بدین
خود ایمن بخشبی و از داد شاد	گر ایمن کنی مردمان را بداد
ممان تا شود رنج نیکان کهن	چو نیکی نمایند پاداش کن
جهان بر بداندیش تاریك دار	هنرمند را شاد و نزدیک دار

خنك آنكه جز تخم نیکی نکشت
(فردوسی)

بیاداش نیکی بیابی بهشت

حکایت

اسمعیل بن احمد بالشکری از آموی بمر و آمد، خبر بعمرولیت بردند که اسمعیل بن احمد از جیحون بگذشت و بشهر مرو آمد و شحنة مرو بگریخت و طلب مملکت میکند. عمرولیت بخندید و بنشابور بود، هفتاد هزار سوار عرض داد همه برگستواندار با سلاح و عدتی تمام و روی ببلخ نهاد و چون بیکدیگر رسیدند مضاف دادند، اتفاق چنان افتاد که عمرولیت بدر باخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او همه بهزیمت رفتند چنانکه یکی را جراحتی نرسید و نه کس اسیر گشت، الا از میان همه عمرولیت گرفتار شد و چون او را پیش اسمعیل بردند بفرمود تا او را بر وزبانان سپردند و این از عجایب های دنیا است. چون نماز دیگر بگزاردند، فراشی که از آن عمرولیت بود و در لشکر گاه میگشت، چشمش بر عمرولیت افتاد، دلش بسوخت پیش او رفت، عمر و او را گفت امشب با من باش که بس تنها مانده ام، پس گفت تا مردم زنده باشد، از قوت چاره نیست، تدبیر چیز خوردنی کن که گرسنه ام. فراش يك منی گوشت بدست آورد و تابه آهنین از لشکریان عاریت خواست و لختی پس و پیش بدوید، قدری سرگین خشك برچید و کلوخی دوسه برهم نهاد تا قليه خشك بکند، چون گوشت در تابه کرد بطلب پاره ای نمك شد و روز بآخر آمده بود، سگی بیامد و سر در تابه کرد و استخوانی برداشت، دهنش بسوخت، سگ سر بر آورد، حلقه تابه در گردنش افتاد و از سوزش تابه و آتش بتگ خاست و تابه را ببرد. عمرولیت چون چنان دید، روی سوی لشکر و نگهبانان کرد و گفت: «عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا چهارصد شتر میکشید و شبانگاه سگی برداشته است و همی برد» یعنی بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیرم.

(سیاستنامه)

پند

چهار چیز مرآزاده را زغم بخرد
تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد
سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد
(رودکی)

جواب مسعود بسپهسالار غزنین

ما را مقرر است و مقرر بود در آن وقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و
امیر جلیل برادر ابوالاحمد را بخواند، تا بر تخت ملك نشست، که صلاح وقت ملك
جز آن نبود، و ما ولایتی دور سخت با نام بگشاده بودیم و قصد همدان و بغداد
داشتیم، که نبود آن دیلمان را بس خطری، و نامه نبشتیم با آن رسول علوی، سوی
برادر بتغزیت و تهنیت و نصیحت، اگر شنوده آمدی خلیفت ما بودی و آنچه خواسته بودیم
در وقت بفرستادی، ما با وی بهیچ حال مضایقت نکردیم، و کسانی را که رأی واجب
کردی، از اعیان و مقدمان لشکر، بخواندیم و قصد بغداد کردیم، تا مملکت مسلمانان
زیر فرمان ما دو برادر بودی، اما برادر راه رشد خود بندید و پنداشت که مگر با
تدبیر ما بندگان تقدیر آفریدگار برابر بود و اکنون چون کار برین جایگاه رسید و
بقلعه کوهتیز میباید، گشاده با قوم خویش بجمله، چه او را بهیچ حال بکوزکانان
نتوان فرستاد و زشت باشد با خویشان آوردن، چون باز داشته شده است، که چون
بهرات رسد ما او را بر آن حال نتوانیم دید، صواب آنست که عزیزاً و مکرماً بدان
قلعت مقیم میباید، با همه قوم خویش و چندان مردم که با وی بکار است بجمله، که
فرمان نیست که هیچکس را از کسان وی بازداشته شود و بکتکین حاجب در خرد
بدان منزلت است که هست، در پای قلعت میباید، با قوم خویش بولایت تکیان باد و شحنگی
بست بدو مفوض کردیم تا به بست خلیفت فرستد و ویرا زیادت نیکومی باشد که در
این خدمت بکار برد که ما ازهرات قصد بلخ داریم، تا این زمستان آنجا مقام کرده -

آید و چون نوروز بگذرد و سوی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت ،
بسازیم، که مارا از وی عزیزتر کس نیست، تا این جمله شناخته آید ان شاء الله عزوجل .
(تاریخ بیهقی)

حکایت

شنودم که وقتی صاحب اسمعیل بن عبّاد نان میخورد با ندیمان و کسان خویش،
مردی لقمه‌ای از کاسه برداشت ، موئی در آن لقمه او بود ، صاحب بدید ، گفت :
« آن موی از لقمه بیرون کن » . مرد لقمه از دست بنهاد و برخاست و برفت . صاحب
فرمود که باز آرایش . صاحب پرسید که یا فلان! نان ناخورده از خوان چرا برخاستی؟
مرد گفت : « مرا نان آن کس نشاید خورد که موی در لقمه من بریند » . صاحب سخت
خجل شد از آن سخن .

« قا بوسنامه »

نصیحت

تتازد بداد و نیازد بمهر	بدانید کاین تیز گردان سپهر
هم او را سپارد بخاک نژد	هر آنرا که خواهد بر آرد بلند
هر آنکس که خواهد سرانجام نیک	بگیتی نماند جز از نام نیک
روان را بمهرش گروگان کنید	بیزدان پناهِید و فرمان کنید
بشسته زبیداد و کژی دو دست	ابا داد باشید و یزدان پرست
بویژه بزرگان و پرمایگان	مجویّد آزار همسایگان
دل و پشت خواهندگان مشکیند	پیاکی گرائید و نیکی کنید
که از مردمی باشدش تاروپود	زدارنده بر جان آن کس درود

(فردوسی)

ابتداء ترک‌کن سلجوقی

اندر آن وقت که امیر محمود بپادشاهان بود فوجی مردم از سالاران و پیشروان ترکستان پیش او آمدند و بنالیدند از ستم امراء ایشان بر ایشان و از رنجهای که بر ایشان همی بود، گفتند ما چهار هزار خانه‌ایم اگر فرمان باشد خداوند ما را بپذیرد که از آب‌گذاره شویم و اندر خراسان وطن سازیم، او را از ما راحت باشد و ولایت او را از ما فراخی باشد که مردمان دشتی‌ایم و گوسفندان فراوان داریم و اندر لشکر او از ما انبوهی باشد. امیر محمود را رحمة الله علیه رغبت افتاد که ایشان را از آب‌گذاره آرد، پس دل ایشان گرم کرد و ایشان را امیدهای نیکو نمود و مثال داد تا از آب‌گذاره آیند، و ایشان بحکم فرمان او چهار هزار خانه از مرد و زن و کودک و بنه و گوسفند و اشتر و اسب و ستوران بتمامی از آب‌گذاره آمدند و اندر بیابان سرخس و باورد فرود آمدند و خرگاهها بزدند و همانجا همی بودند. و چون امیر محمود از آب‌گذاره آمد، امیرطوس ارسلان الجاذب پیش او آمد، گفت این ترکمانان را اندر ولایت خویش چرا آوردی؟ این خطا بود که کردی، اکنون که آوردی همه را بکش و یا بمن ده تا انگشتهای نر ایشان ببرم تا تیر نتوانند انداخت. امیر محمود را رحمة الله از آن عجب آمد، گفت بیرحم مردی و سخت سطر دلی، پس امیرطوس گفت اگر نکنی بسیار پشیمانی خوری و همچنان بود و تا بدین غایت هنوز بصلاح نیامده است.

(زین الاخبار مرد پری)

پادشاهی دارا

دارا چون پادشاهی نشست، از هند و چین و دیگر کشورها خراج بگرفت و بروم نیز کس فرستاد که باژ بستاند. درین هنگام فیلقوس مرده و اسکندر بتخت نیا نشسته بود. اسکندر فرستاده را بخواری براند و بدارا پیام داد: مرغی که تخم زرین می‌نهد مرد.

این قضیه آتش رزم را میان دارا و اسکندر برافروخت و در رزمهایی که واقع شد ایرانیان شکست خوردند و سرانجام دارا بکرمان گریخت .

« ماهیار » و « جانوسیار » از بزرگان کشور و هر دو شاه را دستور بودند ، چون اختر شاهنشاهی را تیره یافتند بکشتن دارا همداستان گشتند ، بدین امید که اسکندر دل بدیشان خوش کند و بهریک کشوری سپارد . همینکه شب در آمد دشنه ای چند بر سینه و بر شهریار زدند و با اسکندر مژده بردند و او فرمان داد که وی را بیادشاه افکنده برسانند .

پرازخون بروروی چون شنبلید
 دو دستور او را نگه داشتند
 سر مرد خسته بران برنهاد
 بمالید بر چهر او هر دو دست
 گشاد از بر آن جوشن پهلوی
 تن خسته را دید دور از پزشك
 دل بد سگالت هراسان شود
 وگر هست نیروت بر زین نشین
 ز درد تو خونین سرشك آورم
 چو بهتر شوی ما بیندیم رخت
 بیاويزم از دارها سرنگون
 دلم گشت پر خون و لب پر خروش
 به بیشی چرا تخمها برکنیم ؟
 که همواره با تو خرد باد جفت
 بیایی تو پاداش گفتار خویش
 سر تاج و تخت دلیران تراست

چو نزدیک شد روی دارا بدید
 بفرمود تا باره بگذاشتند
 سکندر زاسب اندر آمد چو باد
 نگه کرد تا خسته گوینده هست
 ز سر برگرفت افسر خسرویش
 ز دیده ببارید چندی سرشك
 بدو گفت کاین بر تو آسان شود
 تو برخیز و در مهد زین نشین
 ز هندو ز رومت پزشك آورم
 سپارم ترا پادشاهی و تخت
 متمکارگان ترا هم کنون
 چنان چون زیران شنیدیم دوش
 زيك شاخ و يك بیخ و پیراهنیم
 چو بشنید دارا باواز گفت
 بر آنم که از پاك دادار خویش
 یکی آن که گفتی که ایران تراست

بمن مرگ نزدیکتر زآنکه تخت
بر این است فرجام چرخ بلند
بد و نیک هر دو یزدان شناس
نمودار گفتار من ، من بسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج
زمین و زمان بنده بد پیش من
چو از من همان بخت بیگانه شد
بدینگونه خسته ب خاک اندرم
بر این است آئین چرخ روان
بزرگی بفرجام هم بگذرد
سکندر ز دیده ببارید خون
چو دارا بدید آن زدل درد او
بدو گفت مگری کزین سود نیست
باندرز من سر بسر گوش دار

بپردخت تخت ازنگون گشته بخت
خرامش همه رنج و سودش گزند
وز او دار تا زنده باشی سپاس
بدین داستان عبرت هر کسم
مرا بود و از من نبدکس برنج
چنین بود تا بخت بد خویش من
همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
ز گیتی بدام هلاک اندرم
اگر شهریاری اگر پهلوان
شکار است و مرگش همی بشکرد
بران شاه خسته ب خاک اندرون
چو باران سرشک از رخ زرد او
وز آتش مرا بهره جز دود نیست
پذیرنده باش و بدل هوش دار

پس دارا اسکندر را پیرهنز کاری و داد گستری و نیکی بفرزندان خود و
ایرانیان اندرز فرمود ، و درخواست که دختر وی « روشنک » را بزنی بگیرد، مگر
فرزندى از او آید که آئین زرتشت را نگاهبان باشد و اسکندر پذیرفت . در همان گاه
دارا جان بداد و اسکندر جامه چاک زد و بگریست و بفرمود پیکر او را بآئین
شاهان بدخمه در نهادند ، و از آن پس جانوسیار و ماهیار را بدار آویخت و چنان
رفتار کرد که بزرگان ایران بدو دل خوش کردند و فرمانش را گردن نهادند .
(منتخب شاهنامه از فروغی)

آداب صحبت

شرط صحبت آنستکه هرکسی را اندر درجت وی بدارند ، چون با پیران

بحرمت بودن و با همجنسان بعشرت زیستن و با کودکان شفقت برزیدن ، چنانکه پیران را اندر درجه پدران داند، و همجنسانرا اندر درجه برادران باشد ، و کودکانرا اندر محل فرزندان . و از حقد تبرّا کند و از حسد پرهیزد و از کینه اعراض کند و نصیحت از هیچکس دریغ ندارد . و روا نیست اندر صحبت یکدیگر را غیبت کردن و خیانت برزیدن و بقول و فعل با یکدیگر انکار کردن ، از آنچه چون ابتدای صحبت از برای خدای بود عزّ و جلّ . باید تا بفعلی یا بقولی که از بنده ظاهر شود آنرا بریده نگردانند . و من از شیخ ابوالقاسم گرگانی پرسیدم که شرط صحبت چیست ؟ گفت : آنکه حظّ خود نجوئی اندر صحبت که همه آفات صحبت از آنست که هر کسی از آن حظّ خود طالبند و صاحب حظّ را تنهایی بهتر از صحبت ، و چون حظّ خود فرو گذارد و حظوظ صاحب خود را رعایت کند اندر صحبت مصیب باشد . یکی گوید: وقتی از کوفه بر فتم بقصده که، ابراهیم خواص را یافتم در راه از وی صحبت خواستم. گفت : صحبت را امیری باید یا فرمانبری، چه خواهی؟ امیر تو باشی یا من؟ گفتم تو امیر باش گفت : هلا تو از فرمان امیر بیرون میای . گفتم : روا باشد. گفت چون بمنزل رسیدیم مرا گفت : بنشین، وی آب از چاه بر کشید سرد بود. هیزم فراهم آورد و آتش برافروخت و بهر کار که من قصد کردمی گفتمی : شرط فرمان نگاه دار . چون شب اندر آمد ، بارانی عظیم اندر گرفت . وی مرقعه خود بیرون کرد و تا بامداد بر سر من ایستاده بود و مرقعه بر دو دست افکنده و من شرمنده میبودم ، بحکم شرط هیچ نتوانستم گفت . چون بامداد شد گفتم : امروز امیر من باشم . گفت : صواب آید، چون بمنزل رسیدیم وی همان خدمت بردست گرفت . من گفتم از فرمان امیر بیرون میای . مرا گفته، از فرمان کسی بیرون آید که امیر را خدمت خود فرماید . تا بمکه هم برین صفت با من صحبت کرد و چون بمکه آمدیم من از شرم وی بگریختم تا در منی مرا بدید و گفت ای پسر بر تو بادا که با مردمان صحبت چنان کنی که من باتو کردم .

(کشف المحجوب)

پند

ای متحیر شده در کار خویش
مار تو و یار تو است این تن
مار فسای ارچه فسونگر بود
یار تو تیمار ندارد ز تو
بد بتن خویش چو خود کرده‌ای
پای ترا خار تو خسته است و نیست
عار همی داری از آموختن
عیب تن خویش بباید دید
نیز بفرمان تن بد کنش
آب خردجوی و بدان آب شوی
حاکم خود باش و بدانش بسنج
بنگر و باکس مکن از ناسزا
آنچه ازو نیک نیاید مکن
مرغ خورش را نخورد تا نخست
قول و عمل چون بهم آمد بدانک
خوار کند صحبت نادان ترا
تنها بسیار به از یار بد
راست بنه بر خط بر کار خویش
رنجه‌ای از مار خود و یار خویش
کشته شود عاقبت از مار خویش
چون تو نداری خود تیمار خویش
باید خوردنت ز کشتار خویش
پای ترا درد جز از خار خویش
شرم همی نایدت از عار خویش
تا نشود جانت گرفتار خویش
خفته مکن دیده بیدار خویش
خط بدی پاک ز طومار خویش
هرچه کنی راست بمعیار خویش
آنچه ندانیش سزاوار خویش
داور خود باش و نگهدار خویش
نرم نیسایش بمنقار خویش
رسته شدی از تن غدار خویش
همچو فرومایه تن خوار خویش
یار ترا بس دل هشیار خویش
(ناصر خسرو)

فضیل بر مکی و فرخ غلامش

روایت کرد ابو القاسم غسان ، از عبدالرحمن بن خالد که گفت : از فرخ شنیدم شربت دار فضل بن یحیی ، و این فرخ مردی صائن و عقیف بود ولیکن پاره‌ای آبله گونه بود و شربت‌های نیکو پختی . او گفت : من بیکی سخن که فضل را بگفتم ، توانگر

شدم چنانکه بخدمت هیچ کسم احتیاج نبود. گفتم چگونه بود؛ گفت مرا فضل پیش
 خویشتم بسیار خواندی و بامن مزاح کردی، یکی راه اورا علتی رسید صعب، و قُرَحَای
 درون حلقش برآمد و روز گای دراز بماند تا چنان شد که هیچ طعام و شراب بحلقش
 فرو نمیشد و نفس بدشواری برمیآمد و همه از وی نومید شدند و پدر و مادر و
 برادران و نزدیکان بگریه افتادند و خلیفه بیامد و بر بالین وی بنشست اندوهمند،
 و رسول خیزران مادر خلیفه همی آمد و میشد و دیگر بزرگان و مهتران میآمدند
 و میرفتند و جبریل بن بُخْتِشُوع و یحیی الکَحَّال و جماعتی از طبیبان حاضر بودند.
 فضل ضعیف شد. پزشکان گفتند: اگر امشب آن قرحه بترکد و ماده بیرون آید برهد
 و الا هیچ امیدی نیست. پس خلیفه برخاست و بشد نومید و گریان، و هر که بودند
 از مهتران و نزدیکان همه بشدند. چون شب اندر آمد. پدر و مادر و برادرانش
 بنشستند. پس ایشان نیز برخاستند و برفتند. فرخ گوید: من آنجا بایستادم و جبریل
 و یحیی کحال و چون ساعتی بگذشت، ایشان نیز بنخفتند و من بر بالین وی تنها بودم،
 مرا گفتند مخسب و باوی صحبت میکن تا اندر خواب نشوی که مخاطره است تا
 زمانی بیاسائیم. من بنشستم، چون نیمشب شد. یکی سگ را دیدم سیاه و بزرگ
 که از کنار باغ روی بمانهاد تر شده و آب ازوی همی چکد، و باغ را حدی باکنار
 دجله بود چنان پدید بود که از دجله برآمده بود و بر بساط من برسید، بترسیدم
 فضل مرا بخشم گفت که این سگ را بران. من نیارستم. دیگر باره گفت باوازی
 ضعیف که این سگ را بران. من گفتم اَصْلَحَ اللَّهُ الْأَمِيرَ، این نه سگ است، شیطانست
 و ترسم که اگر آهنگ وی کنم مرا بخورد. فضل تبسمی کرد و دیگر باره باواز
 ضعیف گفت: غلامانرا بخوان تا برانند، من بترسیدم و سگ همچنان برکنار بساط
 ایستاده بود. فضل خشم گرفت و دلتنگ شد، من گفتم اَصْلَحَ اللَّهُ الْأَمِيرَ، این شیطانست
 و شیطان همه چیزی داند و من ایمن نیستم، چه او داند که من قصد وی کنم و مردی
 را میخوانم تا ویرا برانند، چون من بروم که غلامانرا خوانم از پس من بیاید و مرا

بخورد . فضل چون بشنید ، خویشتن نتوانست داشتن از خنده ، و راست بنشست و چندان خندید که آن قرحه بترکید و چندان ماده از حلق وی بیرون آمد که من بترسیدم و بانگ بر آوردم . سگ بگریخت و بزشکان برخاستند و بنزدیک وی شدند . چون بدیدند ، شاد گشتند و تکبیر گفتند و یحیی و برادران و مادرش را بشارت بردند و مالی فراوان به ژده بران رسید و اندر ساعت همه بیامدند و چون ساعتی برآمد خلیفه بیامد . بنشست و میپرسید که چگونه بود ؟ پزشکان گفتند : ما دانستیم که امشب این قرحه گشاده شود و آن دارو که دادیم این وقت کار کند . فضل گفت : بسیار مگوئید : بخدای که این قرحه هیچکس نشکافت پس از قضاء خدای تعالی ، مگر فرخ . خلیفه گفت : چون بود ؟ فضل آن قصه سگ سر تا سر بگفت . هر که حاضر بود بسیار بخندیدند و خلیفه مرا هزار دینار داد و برادران فضل ، جعفر و موسی و محمد هریکی از پنجهزار تا ده هزار درم دادند و مادرش خصوصاً یک کیسه پرازجواهر و زر پیراسته داد که سی هزار درم قیمت آن بود و پس از آن از فضل چندان بگرفتم از درم و زر و هر نوعی که مرا توانگری بغایت از ایشان برآمد .

(تاریخ برامکه)

سخن

آنچه او هم نو است و هم کهن است	سخن است و در این سخن سخن است
ز آفرینش نژاد مادر کن	هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نگوئی سخنوران مردند	سر بآب سخن فرو بردند
چون بری نام هر کرا خواهی	سر برآرد زآب چون ماهی
سخنی کو چو روح بی عیب است	گوهر گنج خانه غیب است
بنگر از هر چه آفرید خدای	تا از او جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمیزاد است	سخن است آندگر همه باد است

(نظامی)

اندرز

هر که خود را چنانکه بود شناخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند
وانکسان کز وجود بیخبرند
هست خشنود هر کس ازدل خویش
هر کسی را نهفته یاری هست
خرد است آن کزو رسد یاری
هر که داد خرد نداند داد
با تن مرد بد کند خویشی،
آنچنان زی که گر رسد خاری
کوش تا خلق را بکار آئی
سگ بر نقش نیکنمی بند
صحبتی جوی کز نکونامی
عهد خود با خدای محکم دار
چون تو عهد خدای نشکستی
گوهر نیک را ز عقد مریز
هنر آموز کز هنرمندی
هر که ز آموختن ندارد ننگ
خویشتن را چو خضر بازشناس
آب حیوان نه آب حیوان است
جان چراغست و عقل روغن او
عقل با جان عطیه احدیست
تا ابد سر بزندگی افراخت
هر که این نقش خواند باقی ماند
زین در آیند و زان دگر گذرند
نکند کس عمارت گل خویش
دوستی هست و دوستداری هست
همه داری اگر خرد داری
آدمی صورتست و دیو نهاد
در حق دیگران بداندیشی
نخوری طعن دشمنان باری
تا بخدمت جهان بیارائی
کز بلندی رسی بچرخ بلند
در تو آرد نکو سر انجامی
دل ز دیگر علاقه بیغم دار
عهده بر من کزین و آن رستی
وانکه بدگوهرست از او بگریز
در گشائی کنی و دربندی
دُر بر آرد ز آب و لعل از سنگ
تا خوری آب زندگی بقیاس
جان با عقل و عقل با جانست
عقل جانست و جان ما تن او
جان با عقل زنده ابدیست
(هفت پیکر نظامی)

« پایان »

کتاب و خلاصه‌ای از شرح حال شعرا و نویسندگان

ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷ - ۴۴۰) یکی از عرفا و دانشمندان معروف ایران است.

اصلش از روستای مهنه از توابع خاداران بود.

ابوسلیم گرجانی - عوفی او را معاصر عمرولیث شمرده است، بنابراین معاصر

فیروز مشرقی نیز بوده، منوچهری او را در شمار شعرای قدیم خراسان ذکر کرده و نام او را جزو استادان بزرگ آورده است.

ابوالفضل بیهقی - شرح حالش در ذیل «تاریخ بیهقی» نوشته شده.

اسدی طوسی - ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی از داستان سریان و

لغویین بزرگ ایرانست. از آثار او گرشاسب نامه منظوم و فرهنگ لغات فارس است، وفاتش در (۴۶۵) بوده.

اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید - تألیف محمد بن منور از

نواده‌های شیخ ابوسعید ابوالخیر و از بهترین کتب نثر فارسی قرن ششم هجری است.

بشار مرغزی - از احوال او اطلاعی در دست نیست. نامش را رضاقلیخان

هدایت در مجمع الفصحاء در شمار شعرای قدیم آورده است و گفته که پیارسی و عربی شعر میگفته است.

بلعمی - ابوعلی محمد پسر ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی وزیر نصر بن

احمد سامانی و ممدوح رودکی است، در زمان منصور بن نوح، ابوعلی بامر وی کتاب

اخبار الرسل والملوک را که از تألیفات محمد بن جریر طبریست بفارسی ترجمه کرد.

وی در سال (۳۶۳) درگذشته.

بونصر مشکان - مشکان بضم میم، اسم پدر بونصر است خانواده مشکان از

رجال دولت غزنوی و متصدی شغل‌های بزرگ مانند کتابت و وزارت بوده‌اند، وفاتش

در (۴۳۱) اتفاق افتاده، از نویسندگان زبان عربی و فارسی بود و رسائل او را دست

بدست میگردانیده‌اند، وی کاتب سلطان محمود و پسرش مسعود بود.

تاریخ برامکه - از بهترین منشآت قرن چهارم و پنجم هجری و مؤلف آن نامعلوم است .

تاریخ بیهقی - ابوالفضل محمد بن حسین از مردم بیهق، در دیوان رسالت غزنویان شغل دبیری داشت ، تاریخ غزنویان که بعضی آنرا تاریخ ناصری یا بیهقی خوانند از آثار اوست . (۳۸۵-۴۶۰)

تاریخ سیستان - کتابی است که مؤلفش معلوم نیست و گویا تألیف آن در نیمه اول قرن هشتم صورت گرفته و این کتاب بوسیله مرحوم بهار تصحیح و چاپ شده است .

چهارمقاله - از ابوالحسن احمد سمرقندی ملقب به نظامی عروضی است و یکی از شاهکارهای ادبی زبان پارسی در قرن ششم میباشد .

خواجه عبدالله انصاری - مولدش شهر هرات بود و نسبش بابی ایوب انصاری از بزرگان صحابه میرسید و از این روی پیرانصار یا انصاری در اشعارش تخلص میکرد و رساله او در مناجات که بنثر مسجع نوشته شده است مشهور میباشد، وفاتش در ۴۸۱ اتفاق افتاده است .

خواجه نظام الملک - در ذیل سیاستنامه شرح حالش نوشته شده .
حفظه باد غیمی - از شعرای دوره صاهریان و در (۴۲۰) فوت کرده است .
دقیقی - ابو منصور محمد بن احمد با منصور بن نوح و نوح بن منصور سامانی معاصر بود ، از آثار او شاهنامه ایست که پیش از فردوسی نظم کرده ، وفاتش در ۳۶۷ اتفاق افتاده است .

رودکی - ابو عبدالله جعفر بن محمد از مردم رودك سمرقند بود ، از اینجهت برودکی مشهور شده است ، در زمان شهر یاری نصر بن احمد سامانی میزیست ، در ۳۲۹ وفات یافته است .

سیاستنامه - تألیف ابوعلی حسن بن علی معروف بخواجه نظام الملک از مردم

طوس و بزرگترین رجال عهد سلجوقیان بود ، مدت سی سال در زمان الب ارسلان و بصرش ملکشاه با استقلال تمام وزارت کرد ، وفاتش در (۴۸۰ - ۴۸۵) آمده .

شهید بلخی - از فضایل عصر خود بود و در هر دو زبان فارسی و عربی مهارت داشت ، در فلسفه نیز ماهر بوده است و با محمد زکریا حبائش داشت ، وفاتش در سال ۳۲۵ اتفاق افتاده است .

عبدالحی بن ضحاک گردیزی - از مردم گردیز در یک منزلی غزنین است تألیف او موسوم به زین الاخبار میباشد که در تاریخ طاهریان و صفاریان و سامانیان و غزنویان است . وی در قرن پنجم همزیسته .

عنصر المعالی - در ذیل قابوسنامه شرح حالش نوشته شد .

عنصری - ابوالقاسم حسن بن احمد متخلص بعنصری از اهل بلخ و مداح سلطان محمود بود ، وفاتش در ۴۳۱ اتفاق افتاد .

فخرالدین اسعد گرگانی - شهرت وی بواسطه کتاب «ویس و رامین» است نزد طغرل سلجوقی حرمت داشته ، وفاتش در اواسط قرن پنجم اتفاق افتاده است .

فرخی - ابوالحسن علی بن جلولوغ مداح ابوالمظفر چغانی بود ، سپس پیش سلطان محمود غزنوی رفت و ندیم محاص او شد ، تاریخ وفاتش ۴۲۹ میباشد .

فردوسی - ابوالقاسم حسن بن اسحق فردوسی در ده باژ از قرای طاهران طوس ولادت یافت ، گویا در حدود ۳۷۰ بنظم شاهنامه پرداخت و در (۴۰۰) بنام محمود غزنوی تمام کرد ، وفاتش در (۴۱۱ - ۴۱۶) آمده .

قابوسنامه - تألیف کیکاوس بن اسکندر ملقب بعنصر المعالی نوه قابوس و شمشگیر از امراء آل زیار میباشد ، تاریخ وفات کیکاوس (۴۷۵) است .

کسائی مروزی - ابوالحسن مجدالدین اسحق کسائی مروزی شاعر دانشمندی بوده است و نخستین شاعریست که قصائد دینی و مطالب حکمی ساخته ، وفاتش در (۳۹۱) اتفاق افتاده است .

کشف‌المحجوب - کتابی در شرح حالات و عقاید و مقالات مشایخ صوفیه مؤلف آن ابوالحسن غزنوی معروف به جَلّابی هجویری میباشد. این کتاب در اواسط قرن پنجم تألیف یافته است.

منجیک ترمذی - ابوالحسن علی منجیک بن محمد (وفات در ۳۷۷-۳۸۰) از شاعران بزرگ بود که بعد از دقیقی در دربار چغانیان بسر میبرد و مداح آنان علی‌الخصوص امیر طاهر بن فضل بن محمد بن محتاج چغانی و امیر ابوالمظفر فخرالدوله احمد بن محمد چغانی بوده است.

منطقی رازی - ابو محمد منصور بن علی منطقی رازی معاصر فخرالدوله (۳۷۳-۳۸۷) فیلسوف و منطقی بزرگ قرن چهارم است، وی با عضدالدوله و صمصام الدوله معاصر بود و از توجه اهراء و وزراء آل بویه برخوردار بوده است، ظاهراً کور و خانه نشین و خانه او مجمع دانشمندان بوده و در محضر وی مسائل مختلف علمی مطرح میشده است. و او رسائلی در شرح فنون مختلف حکمت و تفسیر کتب ارسطو نوشته بود.

منوچهری - ابوالنجم احمد منوچهری از اهل دامغان و مداح منوچهر بن قابوس بود و بدینجهت منوچهری تخلص کرده، مداح سلطان مسعود غزنوی بود، وفاتش در (۴۳۷) اتفاق افتاده است.

ناصر خسرو علوی - ابومعین ناصر بن خسرو از قبادیان بلخ و ابتدا دبیر چغری- بیگ بود و مدت هفت سال برای تحقیق مذهب در بلاد اسلامی مسافرت کرد و عاقبت بمذهب اسماعیلیان گروید، یکی از آثار او سفرنامه میباشد. وی در ۴۸۱ وفات یافته است.

یادآوری

لطفاً نمرات هشت بری بعد از ۱۴ را بترتیب از ۱۴ تا ۲۰ بگذارید.

شرح لغات دشوار کتاب

از ص ۱ تا ۱۰

گیهان - دنیا، روزگار، جهان، گیهان
 ناهید - ستاره زهره، اناهیتا
 سخته - سنجیده شده، محدود
 خُستو - مُعترف، مُقر
 پیگار - بیهوده، بی‌مزد
 نژند - غمگین
 وصی - مراد حضرت علی (ع) است.
 یله - رها، آزاد
 سارخک - پشه
 نفور - رمنده، ترسان، گریزان
 حقد - کینه
 حصب - نژاد، تبار
 ورع - پرهیزکاری، تقوی
 مُستی - اظهار عجز و نیاز
 شو - برو
 متظلم - دادخواه
 خالی - خلوت، تنها
 کُوف - گرفتگی خورشید، در اینجا
 بمعنی گرفتگی ماه است
 عزوجل - عزیز و بزرگ
 ذوالیمینین - صاحب دویمین، دارای

دو دست راست، طاهر ذوالیمینین مؤسس
 سلسله طاهریان است.

ذوالریاستین - صاحب دو ریاست
 ذوالقلمین - صاحب دو قلم
 محمدزبیده - محمد پسر زبیده
 زبیده - زن هارون الرشید بود
 علویان - فرزندان حضرت علی (ع)
 ملطفه - نامه محبت آمیز، نرم کننده
 بطانه - آستر لباس، محارم اسرار،
 خویش و اقربا
 عرضه و عرض کردن - نشان دادن
 گراهیت - بد داشتن
 مستنکر - پنهان
 رَوْحَةُ اللَّهِ تَعَالٰی - خدای بزرگ روان
 او را شاد گرداناد
 گسیل کردن - فرستادن، روانه ساختن
 خسرو - کسری، انوشیروان
 باردادن - بحضور پذیرفتن، اجازه دادن
 بارنامه - گفتگویی که در موقع بار
 دادن کنند.
 طیره - درهم، آشفته
 منضم - پیوسته، ضمیمه شده
 لکن - شمع‌دان
 پیرهن شمع - قتیله شمع
 شمن - بت پرست

مَمْتَحَن - رنج‌دیده ، محنت کشیده
 شنبلیله - گلیست زرد رنگ و خرد برگ
 وَسَن - خواب ، سنه
 ابوالقاسم حسن - عنصری شاعر دربار
 غزنوی .

و شاورهم ... آیه ۱۵۳ از سوره ۳
 (آل عمران) قرآن مجید، یعنی : و در
 کار با ایشان (یاران خود) مشورت کن
 اشکبوس - یا اشکبوس ، نام پهلوان
 تورانی .

رُهَام - نام پهلوانیست و نام پسر
 کودرز نیز بوده .

خَفْتان - نوعی جامه رزم بود که آنرا
 گزاکند نیز میگفتند

آبَنُوس - چوب جنگلی سفتی است که
 رنگ سیر و تیره‌ای دارد

تَرَك - یا ترک بمعنی کلام خود است

از ص ۱۱ تا ۲۰

کَنانی - اشکبوس که اهل ولایت
 کشان بود

سُتوه - عاجز ، ملول

تَهْمَتَن - روئین تن ، رستم

طوس - نام پسر نوذر، پهلوانی بود

یَلان - دلیران ، پهلوانان

چاچ - یا آلاش نام شهر است در
 ترکستان .

شَنَت - انگشت ابهام

سُوفار - دهان تیر که چله کمان را
 در آن بند کنند .

ستون کرد - راست نگهداشت

خواسته - مال ، ثروت

سَلَخ - آخر ماه

صَفَه - ابوان ، سکو

دار افزین - یاد دایزین بمعنی تکیه گاه
 و معبر تخت و صفا آمده .

مُسْتَوْفَى - کافی ، کامل

را تبه - جیره

بَلَسان - نام درختیست در مصر که با

فرو بردن نشتر در برگهایشان از آن

روغن گرفته میشود .

بُوبَكِه - آرزو = بُوبَكِه (بُوبَكِه سالانم - روز)

وَصَلَت - رسیدن

مَعْبَر - خوابگاهزار

قَرابات - قوم و خویش

دلیلُ الْعَقْلِ وَاحِدٌ - راهنمایی خرد

یکبست .

مُحَابَا - جانبداری ، مراعات دوستی ،

محاباة .

آهَو - عیب

تَن خَوِش ضبط کردن - خویشتنداری

اِبْقَاء - نگهداشتن مراتب احترام

طاعن - سرزنش کننده

جَلْ جَلالَه - بزرگست شکوه او .

سَپَرْدَن - سپردن ، پیچیدن ، طی کردن

نَهْمَت - آرزو

مکاری - چهار پادار

حاشیه - اطرافیان

قیم - کارگر، مأمور اداره کارهای حمام

مَسَاح - جای لباس کندن

عم نواله - احسان او عمومی است

اسمعیل بن احمد - پادشاه سامانی

بر نشستن - سوار شدن

فرو هشته - آویخته

معجر - روپوش، نقاب

پلاس - پشمینه ای بود سببر، جاجیم،

کنایه از سیاهی

گرزن - تاج

زنگی - اهل زنگبار، سیاه

بلغاری - زیبا و سفید چهره

فرتوت - پیر، سالخورده

سَرون - نازا، عقیم

یژن - نام پهلوان ایرانی سرگیو

منیژه - نام دختر افراسیاب

ثریا - هفت ستاره است دور هم که

آنها بفارسی پروین گویند

کمیت - اسب

توسن - اسب سرکش و حرون و چپنده

چندن - صندل که نوعی چوب جنگلی

و دو نوع است: زرد و سرخ

تقریب - نوعی از دویدن اسب است

مقابل اسراع

ارغنون - نوعی آلت موسیقی است که

شاید همان (ارک) امروزی باشد

مکمن - کمینگاه

اقصى - دورترین نقطه

بابل - بضم و کسر سوم - مشرق، و

نام شهر است در عراق، و درمازندان

هوب - وزیدن، وزش

باره - اسب

ستیع - قله کوه

آدکن - سپاه

ماغ - مرغابی سیاه

قارن - نام پهلوانی بود معاصر رستم

زال. و نام کوهی است

از ص ۲۱ تا ۳۰

تندر - رعد

روئین - از روی ساخته شده

تموزی مه - ماه اول تابستان

جراد - ملخ

عزایم - عزیمت ها، افسونها

مغزم - افسونگر

ثعبان - اژدها، مار بزرگ

ریمن - مکار و دغا باز

ممكن - انبوه، پرشکن

آوئان - وثرها، بتها

ماردی - سرخ

برهم - دانشمند و روحانی هندی

محبجن - چوب خمیده، چوگان

دستاورنجن - دستبند، النگو

شعر - موی

نعیم - سرور ، شادمانی ، فراخی ، نعمت

بالسوار - مخفف ابی السوار ، کنیه
شاپور بن فضل هشتمین پادشاه خاندان
شدادیست.

غزا - جنگ

عزل - شوخی

حشمت - احترام

افگندن - افکندن

پای برجا - متین

مخضر - صورت مجلس

عدول - عادلها

هشیوار - هوشیار

بست - نام ولایتی است بین سیستان و
غزنین .

خمسین وار بعمانه - ۴۵۰

مقبول القول - راستگو و کسیکه
سخنش نافذ باشد

استیفا - بازگرفتن ، دریافت

رضی الله عنه - خدا از او راضی باشد

زعیم - رئیس ، بزرگ

طالقان - نام ولایتی است بین هرات

سدید - محکم ، متین ، تندرست

حدیث کردن - صحبت کردن

غریو - ناله ، فریاد

وثاق - اتاق

فرهمند - خردمند

زاو لستان - سیستان

وقدست ... - نامهای او پاکیزه است
و جز او خدا نیست

عزذکره - نام ویاد او بزرگ است

مطرف - لباس خزی

ردا - لباس

ازار - شلوار فرم - ازار

مخجوب - پشت حجاب و پرده قرار
گرفته .

قبل - طرف

عمارة - نام . بضم عین

واثق - از خلفای عباسی بود

ضیعت - زمین حاصلخیز

خوارزم - نام شهری بود در ترکستان

گلنار - گل انار

آزار - نام ماه هفتم از ماههای رومی

آژدن - خلایق سوزن در چیزی

سونش - براده ، ریزه فلزات

آگنده - آکنده ، پر

آبی - به

جوژك - جوجه

تخم - تخم مرغ ، این کلمه در دیوان

منوچهری خایه آمده

بیجاده - نوعی از یاقوت

سلب - روپوش

غالیه دان - مشکدان

تبرزد - نبات

مُصْفَرى - زرد

بُسد - مرجان

جُلِيل - جل كوچك ، برده

قار - قبر

رئيس بخارا - حاكم بخارا

عمارى - هودج ، كجاوه

عرفات - نام كوهيست در نزديك مكه

كه حجاج روز نهم ذبيحه در آنجا مينانند

ريك - اى مرد سعادتمند ! نلد كه

معتقد است كه ويك بوده بمعنى ويك و

ويحك عربى .

خُشكار - خشك

ايدر - اينجا

اَيْدُون - اکنون

اَوْمِيد - اميد

از ص ۳۱ تا ۴۰

صُدْرَه - سينه بند

بُتگر - بت تراش

صُنْع - هنر ، ساختن

نُعْبَت - عروسك ، زيبا روى

حَلَه - پارچه ، حرير

مينا - سبز

عمرو بن ليث - برادر يعقوب ليث ، دومين

پادشاه صفارى

مُجَمَز - جمازه سوار ، سوار شتر تندرو

مُصَلّى نماز - جاى نماز . نمازخانه

مِثَال - فرمان

و كِيل - پيشكار ، نماينده

وَضِيع - پست ، داراى مقام كوچك

پُرند - حرير

مَطْرَد - علم ، رايه ، درفش

مُرْسَلَه - كردن بند ، فرستاده شده

مَكْنُون - پنهان داشته شده ، مرواريد

قيمتى واعلى

بُوقَلْمُون - حيوانيست از نوع چلباسه

كه در نتيجه تغيير شدت نور هر لحظه

برنگى تازه درميامد

بُوقَلْمُون نماى - رنگارنگ

شصت بازى - شصت وجبى

باز - وجب ، شبر ، قُلّاج ، گشادگى

ميان دو دست

سُرِين - كفل ، قسمت بالاي ران

سُغْزى - اهل سيستان ، سيستانى

صاحب خبر - جاسوس ، كارآگاه

بُرِيد - پيك ، قاصد ، پست ؛ پيام آورنده

سَلِيح - سلاح ؛ ساز جنگ

زَمْزَم - نام چاهى است در مكه

أَصْنَام - صُهم ها ؛ بُت ها

مَوَلِيان - نام نهري است

أَمْو - جيحون

خُنْگ - اسب

حاجب - دربان

رايَض - داه پُرور ، رام كننده اسبان

پُر وِزَن - مخفف پرويزن نوعى پارچه

حرير مشبك است .

اطلال - جمع طُلُل، آثار و باقیمانده
های ابنیه

دِمن - دمنه ها ، ویرانه ها

شاه رومی - روز

شاه زنگی - شب

زمن - زمانه

دَن - خُم، خُنب .

اَبِن - شیر

عَقاقیر - داروها

عَقار - دارو

زَعارت - بدخلقی، تنگ خلقی

سَطوت - قهر، غلبه

اَحماء - پسندیدن، تحسین کردن

اَحْنَف قیس - ابو بکر احنف بن قیس

تیمی مرد بردباری بود که حلم او در
عرب و عجم مثل شده است. سوزنی گوید:

احنف قیس بحلم و بسخا حاتم طی

بی شریک و توبه از حاتم و از احنف

مُغَلَّظ - مؤکد، محکم

از ص ۴۱ تا ۵۰

فَرَّة ایزدی - شکوه، عظمت، شوکت
خدائی.

فَرّه - با های ملفوظ و کسر راء مشدد
نیز بمعنی شکوه و شأن آمده است

گَوَز - گردو، جوز

تیمار - رنج

مَصاف - مَصَفّ ها . کنایه از صفوف

سپاهیان. مصاف در زبان فارسی بمعنی
مفرد بکار برده شده

مُتَوَاتِر - پی در پی

شَغَب - شور، ناله، خروش

دولاب - چرخ آبکشی از چاه

نَفیر - ناله

برخیر - یهوده

حَرَسها ... - خدای بزرگ آنجا را
حفظ کند.

مُتَنَكِّر - پنهان، بطور ناشناس

هَرائیان - ریاکاران

حُطام - مال دنیا

جَزَاك ... - خدا ترا جزای نیکو دهد

عَزَّوَعَلَا - عزیز و بزرگ

بارء، باری - آفریدگار

ناحفاظی - بی عفتی، خلاف شرع

صَدَقَه - بخشش

خَضراء - باغچه سبز و خرم

دَارُ الْکُفَر - جایگاه کُفار

بُنَجَشَك - کنجشک

شُور بخت - بدبخت

شُعِيب - نام پیغمبری است

کَلیم - مُصاحِب، دمساز، حضرت موسی

را کلیم خدا گویند

حضرت - پیشگاه، پایتخت

پایمردی - شفاعت، یاری

احمد حسن کاتب - احمد بن حسن

مبندی وزیر، مروف سلطان محمود

تَخْلِیْط - دوبهم زنی ، بهم آمیختن ،
فساد کردن در کاری .

رَافِضی - شیعه

رَفَض - رد کردن ، انداختن

فُقَاع ، فُقَاع - شربتی گوارنده بوده
که از چند چیز ترکیب میکرده اند ،
آبجو و شرابی را نیز گویند که سکر
و مستی نیآورد .

قِسم - بخش ، قسمت

هَری - هرات

ازرقی - از شعرای معروف قرن پنجم
بود .

از ص ۵۱ تا ۶۰

مُتَمَرِّد - سرکش ، یاغی ، نافرمان
نیل - گردآبی رنگ معمولی ، که در
آنزمان بزرگترین هدیه ای بود که از
هندوستان بدربار محمود غزنوی میآمد
و از آنجا به خلیفه عباسی فرستاده میشد
و کالای پرسود و رایجی بوده گویا نظر
سلطان محمود این بود که در حدود
شصت هزار دینار از این کالای پر منفعت
بفردوسی داده شود . بعضیها نیل را
بفتح اول بمعنی صله و جایزه گرفته اند .

مَذْکَر - واعظ

صَلَتْ - جایزه

کَرَامی - کرامیها گروهی از اهل
تسن هستند که معتقدند خدا جوهر و
برعرش مستقراست و نسبت این گروه
بمحمد بن کرام میرسد .

سَدّه - جشنی است که ایرانیان قدیم
پنجاه روز بعید نوروز مانده بر پا
می داشتند .

طَلایه - طلیعه ، پیش قراول سپاه .

بهار - بت ، بتخانه

یاره - دستبند ، النگو

دَمَار - مرگ

بصارت - بینائی

رحمه الله - خدا او را رحمت کند

ناجِخ - تبرزین

طَرَّار - دزد ، جیببر

آوَرْد - جنگ

مَجْمَر - جای آتش ، آتشدان

تَعَهَّد - مواظبت

اطیعوا الله ... - خدا و پیامبر و
صاحبان امرت را اطاعت کن .

فَلَا تَقُل ... - بآندو اُف مگو و فریاد -
شان مزین و با آنها مؤدبانه صحبت کن

مُنَبِّت - (بکسرب) رویاننده

الادب ... - ادب جمال عقل است .

شَبّه - سنگ سیاه رنگی است

بهرام - ستاره مریخ

کیوان - ستاره زحل

تیر - ستاره عطارد

انگشت - زغال

هَراس - ترس

آوا - صدا

هـ ۱ - صدا

از ص ۶۱ تا ۷۰

عقاب - تنبیه ، مجازات

عزاسمه - عزیز است نام او

کثر الله خیرآ... - خدا جزای نیکویت را زیاد کند.

زردشت - پیامبر ایرانی معاصر داریوش در قرن ششم قبل از میلاد ظهور کرد و در بلخ بدست تورانیان کشته شد. نام کتاب او اوستاست .

گشتاسب - همان ویشتاسپ پسر لهراسب پادشاه دَهستانی ایران است .

مغان - جمع مغ ، طایفه ای از مردمان ماد که مروج و حافظ علوم و فلسفه و دیانت قدیم ایران بوده اند و بهر بی آنانرا مجوس گویند.

شریعت - قانون و احکام.

پذیرفت - قبول کرد.

تمکین - جایگاه

وَحی - پیام و الهام خدائی

پیراستن - پاک کردن

قرطاس - کاغذ

مُصَحَّف - کنایه از کتاب آسمانی

آهیختن - بیرون کشیدن و کندن

اسفندیار - پسر گشتاسب

بُرده، بَرده - اسیر .

سلاسل - زنجیرها ، سلسله ها

ویر - هوش و عقل

خَمَص - نام شهرست در شام

حق سبحانه و تعالی - خدای پاک و بزرگ .

انا جعلناك ... - یا داود ما ترا در روی زمین خلیفه قرار دادیم ، در بین مردم بحق حکم کن

سَمَر - داستان

تَعَرَّف - خود را شناساندن

الرفیق ... اول رفیق سپس راه

قَارُون - مرد ثروتمندی بود در زمان حضرت موسی. خرائن جواهر وی خاک خورد شد و در زمین فرورفت

شَدَّاد - یکی از فراعنه مصر بود که ادعای الوهیت میکرد و بهشت زیبایی بنام ارم ساخته بود

کوزگانان - یا جوزجانان نام محلی است در ترکستان

مروالرود و سرخس - هر دو نام شهری است در شرق خراسان

شَبَرقان - نام محلی است در ترکستان

سُهراب - پسر رستم بود که بدست خود وی کشته شد

دَمان - غُران - غضبناک

گشتاسف - گشتاسب پسر لهراسب

از ص ۷۱ تا ۸۰

مجلس حکم - مجلس قاضی

طرائف - اشیاء زیبا و عجیب

مَوَاضَع - قرارداد

عایشه - زن حضرت رسول بود

مزاح - شوخی

کان رسول الله ... - رسول خدا
شوخی میکرد ولی جز حرف حق و
راست نمیگفت.

نَحْل - زنبور عسل

چوک - مرغ کوچکی است که خود
را از درخت میآویزد، اورا شاهننگ
نیز گویند

گمین - گرانها

سماط - سفره

تَدْرُو - نوعی از خروس صحرائی

خَزَران - خزر

خشت - نیزه کوچکی که بطرف دشمن
اندازند ،

آئین - ناله

گنج فریدون - نام آهنگی است

مُورِد - آس که برگش سبز و باطراوت
است .

مُسرِع - تندرو

شفقت - مهربانی

بَسِیج - عزم و آمادگی

ممان - مگذار

بَرگستوان - زره ، زره اسب

عُدَّت - تدارکات ، وسایل

مَفْوض کردم - واگذار کردم

صاحب اسمعیل بن عبّاد - از وزرای
دیالیه و از دانشمندان بزرگ ایران
بود .

از ص ۸۱ تا ۹۰

گذاره شدن - عبور کردن، گذشتن

سطبر دل - بیرحم ، سخت دل .

فیلَقوس - فیلیپ ، پدراسکندر

صُحبت - همنشینی ، همراهی

حَقْد - کینه

تَبَرّا - دوری جستن

هَلا - هان ، آگاه باش

مُصِیب - کاردرست انجام دهنده .

مِعیار - ترازوی زرسنج ، محك

مارفَسای - افسونگر ، افسون کننده

مار .

صائِن - متین ، امین ، پرهیزکار

عَظِیف - پاکدامن

أَبْلَه گَوَنه - احمق نما ، مثل ابله

أَصْلَح ... یعنی خداوند حال امیر را

نیکو کند و بصلاح آورد .

قُرْحَه - ریش ، جراحت ، چبان ، دنبال

تَکبیر - الله اکبر گفتن

مادرگَن - یعنی دستگاه آفرینش ،

اشارتست بآیه ۸۲ از سوره یس

عَطِیَّة أَحَدی - بخشش خدائی

فهرست مندرجات کتاب

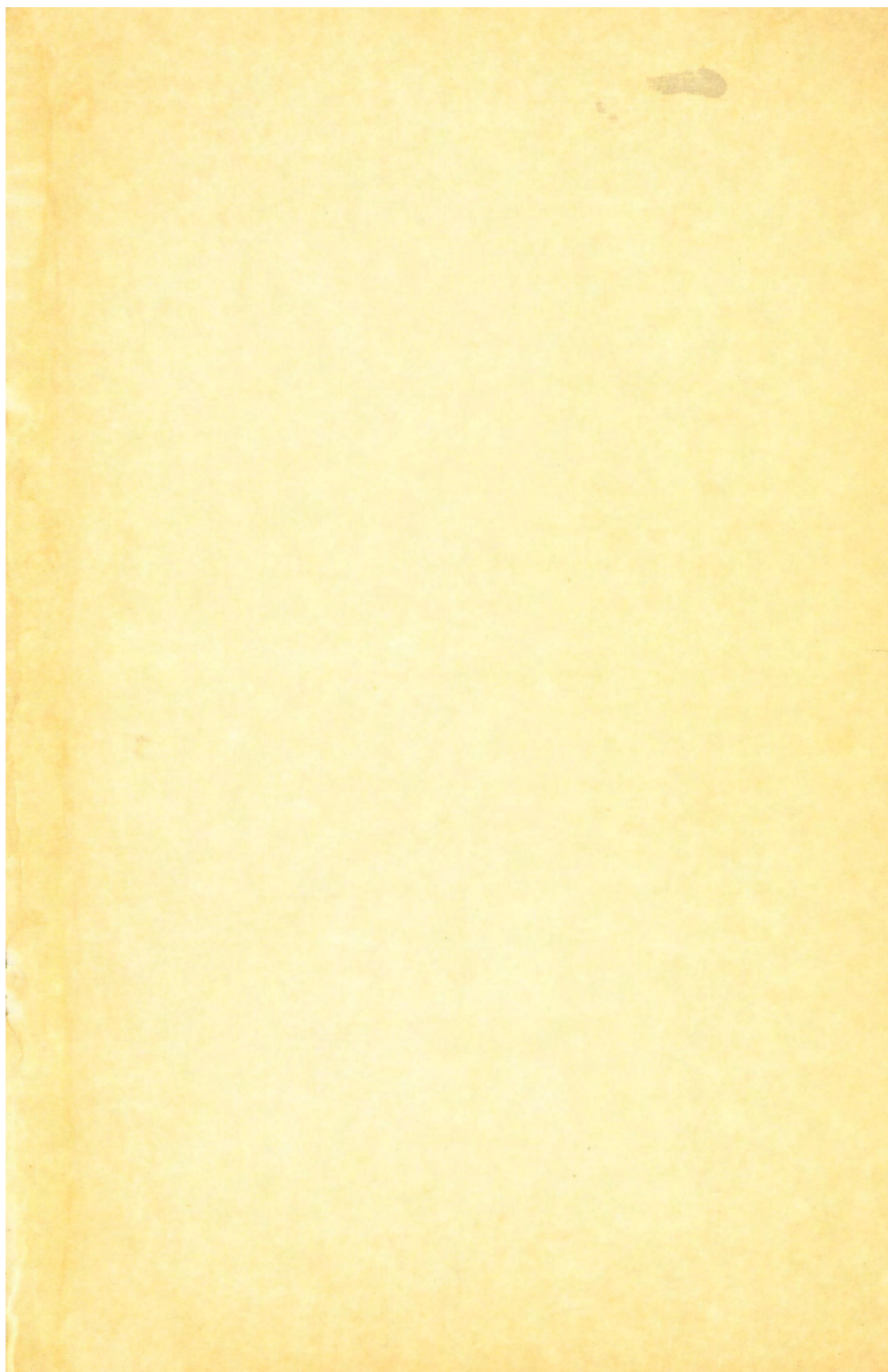
صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۰	شب	ب	نام مؤلفین
۲۱	گل	ج	مقدمه
۲۱	حکایت	۱	درستایش خدا
۲۳	خرد	۲	مناجات
۲۳	امیر عادل سبکتکین با آهوماده	۲	دین و دانش
۲۴	نیلوفر کبود	۳	سخنان سودمند
۲۵	اندرز	۴	مهری
۲۵	رز	۴	حکایت
۲۶	حکایت	۴	مستی مکن
۲۶	خزان	۵	خطبه خواندن منوچهر بر ارکان مملکت
۲۷	حکایت	۶	علت شهرت طاهر ذوالیمینین
۲۸	بند بوذرجمهر با نوشیروان دادگر	۸	آبرو
۲۸	گریختن پرویز از مداین	۸	حکایت
۳۱	کشتن بهرام شوین بهرام سیاوشان را	۸	شمع
۳۲	باد نروزی	۹	اندر مشاورت کردن با دانشمندان
۳۳	حکایت عمرو بن لیث	۱۰	جنگ رستم و اشکبوس
۳۴	داغگاه	۱۱	دانش و ادب
۳۵	حکایت	۱۲	صفت خوان سلطان مصر
۲	جنگ ایرانیان و تورانیان	۱۳	کشورستانی و کشورداری
۳۶	دل	۱۳	حکایت
۳۷	اندرز	۱۴	بند زمانه
۳۷	نصیحت	۱۴	حق ملک و رعیت
۸	بخارا	۱۵	بند
۳۸	حکایت	۱۶	مرد خردمند
۳۹	شب پائیز	۱۷	پیری
۴۰	تربیت نفس	۱۷	ناصر خسرو دو بصره
۴۱	عدالت	۱۹	حکایت

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۵	حکایت	۴۲	حکایت
۶۵	شکایت منوچهری از جهان	۴۲	اندرز گفتن بوذرجمهر
۶۶	انوشیروان	۴۳	پیران جهان دیده
۶۷	اندر تجارت کردن	۴۴	رذبان و شاخ انگور کهن
۶۷	ابر و باد	۴۵	حکایت
۶۸	حکایت	۴۵	اندرز انوشیروان بهرمز
۶۸	سرگذشت سبکتکین باخواجه خود	۴۵	حکایت
۷۰	جنگ رستم و سهراب (۱)	۴۷	قلم
۷۰	حکایت	۴۷	سیرت یعقوب و عمرو لیت
۷۱	جنگ رستم و سهراب (۲)	۴۸	نیک بخت
۷۲	حکایت	۴۹	حکایت
۷۲	جنگ رستم و سهراب (۳)	۴۹	پند
۷۳	مرد بهنر نام بگیرد	۵۰	شاهنامه فردوسی
۷۴	جنگ رستم و سهراب (۴)	۵۲	چشن سده
۷۶	اندر مزاح کردن	۵۳	دانش
۷۶	مرغان بهادی	۵۴	پند
۷۷	نامه عمة مسعود بوی	۵۴	سیاست سبکتکین
۷۸	جوانی و پیری	۵۵	پند
۷۹	حکایت	۵۶	داوری درست
۷۹	اندرز انوشیروان بفرزندش	۵۶	حکایت
۸۰	حکایت	۵۷	خردمندی اردشیر
۸۱	پند	۵۷	احسان و جوانمردی
۸۱	جواب مسعود بسپهسالار غزنین	۵۸	بهار
۸۲	حکایت	۵۹	اندر شناختن حق مادر و پدر
۸۲	نصیحت	۶۰	شب
۸۳	ابتداء ترکان سلجوقی	۶۱	نصایح بزرجمهر
۸۴	پادشاهی دارا	۶۱	نعمت
۸۵	آداب صحبت	۶۲	حکایت
۸۷	پند	۶۲	رزمهای دینی ایرانیان
۸۷	فضل برمکی و فرخ غلامش	۶۴	حرمت دیران در دیوان اردشیر
۸۹	سخن		

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۹۱	نویسندگان	۹۰	اندرز
۹۵	شرح لغات دشوار کتاب		کتاب و خلاصه‌ای از شرح حال شعرا و

مآخذ مندرجات کتاب

- برهان قاطع - بتصحیح و اهتمام دکتر محمد معین - تهران ۳۳-۳۱-۱۳۳۰
تاریخ ادبیات ایران - تألیف دکتر رضا زاده شفق - تهران ۱۳۲۱
تاریخ ادبیات ایران - تألیف شبلی نعمانی - ترجمه فخرداعی گیلانی ج ۱ - تهران ۱۳۱۶
تاریخ ادبیات در ایران - ج ۱ - تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا - تهران ۱۳۳۲
تاریخ ادبی در ایران - تألیف پروفسور ادوارد برون-ج ۱- ترجمه علی‌باشا صالح- تهران ۱۳۳۳
تاریخ بیهقی - بتصحیح سعید نفیسی - تهران ۱۳۱۹
دیوان قصاید و مقطعات حکیم ناصر خسرو - بتصحیح سید نصرالله تقوی - تهران ۶- ۱۳۰۴
دیوان منوچهری - بکوشش محمد دبیرسیاقی - تهران ۱۳۳۶
زین الاخبار - با مقدمه و تصحیح سعید نفیسی - تهران ۱۳۲۳
سبک شناسی - ج ۲ - تألیف ملک الشعراء بهار - چاپ تهران
سفرنامه ناصر خسرو - چاپ بی‌بی - ۱۳۱۲ قمری
سیاستنامه - بتصحیح عباس اقبال - تهران ۱۳۲۰
فرهنگ شاهنامه - تألیف دکتر رضا زاده - تهران ۱۳۲۰
منتخبات ادبیات فارسی - نگارش و تألیف بدیع الزمان خراسانی - چاپ سوم تهران ۱۳۱۶
منتخب شاهنامه - با اهتمام محمد علی فروغی و حبیب یغمائی - تهران ۱۳۲۱
منتخب قابوسنامه - با اهتمام و تصحیح سعید نفیسی - تهران ۱۳۲۰
المنجد - تألیف لوئیس معلوف - بیروت ۱۹۵۴



I love you

do you like me.
my heart is injured

0